درز دیوار

مجموعه داستان



اکرم عثمان

درز دیوار

مجموعهٔ داستان

اکرم عثمان

۱۳۶۴

نام کتاب : درز دیوار
نویسنده : اکرم عثمان
سال : ۱۳٦٤
شماره : ۱۱۳
تیراژ : ٤۰۰۰
چاپ : مونو تایپ مطبعه دولتی

آنچه درین مجموعه میخوانید :

مقدمه

محترم دکتور اکرم عثمان یک‌تن از نویسنده گان سر شناس وطن عزیز ماست که هموطنان ما به‌نوشته هاو آثار ادبی وی ازطریق رادیو روز نامه هاوسایر مجلات وجراید کشور آشنایی دارند .

با نشر مجموعه حاضر (درزدیوار)این دومین مجموعه داستا نهای‌وی می باشد که تاکنون زینت طبع یافته است.

آنچه طی داستا نهای این دومجموعه بصورت چشمگیر متبا رز می باشد ، تیپ هاو کرکتر های‌ناب ملی و وطنی ماست که با پر- داخت و شیوه نگارش استادانهٔ خاص نویسنده آن بشکل منطقی و ریالیستی انعکاس یافته است.

ریاست نشرات کمیته دولتی‌طبع‌و نشر همز مان اینکه مطالعه این داستانها را برای تمام علا قمندان‌ادبیات پر بار وطن دوست داشتنی مفید می شمارد چشم بر راه آفرینشهای باز هم تازه تر این نویسنده گرانقدر می باشد .

عظیم شهبال

رئیس نشرات

رازسر بەمهر

بیست ، بیست و پنج سال پیش روزی خبره یی از خبرگان باز نشسته که زمانی گل سرسبد ، چشم وچراغ وصدرنشین مجالس بود ودیگر به خاطر بیماری رخوت مفاصل وپوپنک دماغ اجباراً از چشم روزگار افتاده بود ، برآن میشود که طرفه تدبیری بکار برد وازنو مسند نشین محافل ومجالس شود . بنابرین نامه یی مطول ومطنطن ومستند برهزار دلیل شرعی ونا شرعی به وزیر ثقافت وقت مینگارد وتوجهش را به یکی از وظایف جلیل ملی ومیهنی که قدردانی ازبزرگترین شاعر مدهٔ اخیراست جلب مینماید ،وزیرنیز که خود جویای نام وعنوان بود و برای ایجاد هلهله و همهمه دنبال سرناچی میگشت ازآن پیشنهاد خوشش می آید ودستور میدهد که بریاست همان بزرگوار ، مجلسی علنی وروزانه وادبی مرکب از اکابر فضلای پایتخت تشکیل دهدو از شاعر پیشنهادی تجلیل بعمل آورد تا سالها بعدازوفاتش زنده و نامبردار شود .

هفته یی دیگر ، دانشمندان چاق ولاغر ، درازقدو کوتاه قد و نمکشیده از رطوبت دوران که اکثراً گرفتار بیماری مزمن رماتیسم وپسیمیسم وعصبیت بودند کله به کله میشوند و بعد ازجر وبحثهای طولانی وصرف اطعمه واشربه ، تاریخ مجهول در گذشت شاعررا به حساب رمل وابجد به تاریخ مجعول ومن در آوردی رئیس مجلس مطابقت میدهند وفیصله بعمل می آورند که بزودی به مناسبت صدمین سال وفات فاضل کابلی مجلس بحث و فحصی به اشتراك دانشمندان وطنی وفرنگی برپا کنند وبه چاپ دیوانش نیز همت بگمارند . هیأتی مرکب ازچند مجلسی کاهل وچند چاپکسد و جاهل مؤظف میشوند که حظیرهٔ آن مرحوم را ازاین و آن سراغ بگیرند وخطاط و نجار و بنار اعندالموقع حاضرآورند . اسادر خلال چندین ماه سرانجام به بن بست میرسند و نمیدانند چگونه گره از کار بکشایند . رئیس مجلس که ازوقتها پیش موضع تقریبی مزار شاعر را درقرب وجوار بلدیهٔ کابل خبردارد همینکه می بیند مجالس به سردی گرائیدهٔ و نزدیك است زحماتش به هدررود طی ملاقاتی به وزیر حالی میکند که بعد از مراقبه و مکاشفه درخواب دوشین حضرت بزرگوار فاضل کابلی رویت یافته وفرموده اند که آرامگاه مبارك شان پشت دیوار بلدیهٔ ملی قرار دارد .

وزیر باحیرت دلیل میخواهد واو درجواب میگوید که درین کار ید طولا دارد و تا حال در تشخیص و تثبیت گور بزرگان زیادی ، فرهنگیان رارس رسانده است که فی الجمله میتوان از مزاربیدل درپای مینار کابل (!) ازرابعهٔ بلخی در حومه بلخ ! از بیهقی درباغی درغزنه ! واز بهزاد فرازتپه یی در هرات ! نامبرد .

وزیر بازهم شك میكند و دودل و سرد داز دانشمند توضیح بیشتر میخواهد ، رئیس مجلس میگوید :

اگر جناب عالی مشکوکید خلافش را ثابت کنید . مگرسالها پیش مزار همانهایی را که من نشانی کردم مورد تائید مقامات صالحه واقع نشد که اکنون در این یك مورد جزیی با من به توافق نمیرسید .

وزیر لاجرم گردن می نهد و مکتوبی به رئیس بلدیهٔ وقت خبر میدهد که حد نگهدارد و دست پیل و بلد وزرش را در حریم وحواشی آن مقبره بگیرد ، اما رئیس بلدیه با حاشای سربالا قضیه را سهل میگیرد واز قبول آن درخواست دلسوزانه و دانشمندانه سرباز میزند ، وزیر خشم میگیرد و قضیه را تیلفونی با رئیس بلدیه مطرح میکند و در برتری مسایل ثقافی برشهری داد سخن میدهد . رئیس بلدیه در موضوع بیل و کلند بر مبنای علم مهندسی و نقشه کشی ، مسایل مؤخر را برمقدم عنوان میکند و میگوید اول جامه و خانهٔ بازنام و عنوان مطرح است .

خلاصه هردو آن قدر عقل داشتند که نزاع را در وسط یله کنند وموضوع را به کمیسیون مشترك مرکب ازمهندسان و دانشمندان احاله نمایند .

کمیسیون تشکیل میشود و بگومگو بالا میگیرد . یکی در مقام منافع عمومی میگوید : ما زودتر از قبرستان به شهرستان نیازمندیم ود یگری استدلال میکند که گذشته چراغ راه آینده است . ما فقط ازراه بازشناسی گذشته قادریم بناهای شکوهمند امروزی را بر پا کنیم ، مسأله مقدم ، مسأله گذشته است . گپ به جائی نمیرسد فیصله به عمل می آید که درین باره دوشنبه ها تحت ریاست همان

خبره مرد، مجالس نوبتی تشکیل شود وتا وصول به نتایج نهایی کار ساختمان جاده معطل بماند .

روز موعود، در یك صف، مهندسان زمخت وکله خشك و حسابی ودردیگرصف علمای زنباز و سرطاس و منطقی اخذ موقع مینمایند . با ازسرگیری افسانهٔ سرمگسك! مسایل مداین نازله و فاضله به میدان می‌آید . ریسمان کشی گاهی به سود یکی و گاهی به سود دیگری دوام می یابد . دهانها کف میکنند ، پیشانی ها گره میخورند ورگهای گردن وشقیقه هامی پندند ولی دمدمای چاشت انگار آفتاب تموز بر یخهای مناقشات جنجالی تابیده است دهانها رفته رفته یخ میکنند و جای مباحثات را مطایبات میگیرد .

بدینگونه مجالس مقدماتی چندین ماه به همت مهندسان ودانشمندان دوام می آورد وعاقبت باز پیش از این که طشت رسوایی از بام بیفتد رئیس مجلس به مدد مشکافه به نتیجه میرسد که بایستی نه سیخ بسوزد ونه کباب و باید مصالح علمای گذشته وسفلای امروزی باهم آشتی کنند. ازین خاطر سری به دفتر وزیرمیزند وکشف جدیدش را اعلام میکند .صورت وزیر چون گل می شگفد وقضیه را تیلفونی به رئیس بلدیه خبرمیدهد ، اوهم شادی مرگك میشود ودریك جلسهٔ اضطراری بعد از مهر کردن دهان مجلسیان با قند و حلوا پرده از راز می افتد ورئیس مجلس خطاب به حضار میگوید که به منظور آشتی و مصالحهٔ مسایل گذشته وحال ، راه‌حل اصلی اینست که مزار پشت دیوار بلدیه را پت پنهان تسطیح کنیم و در شهدای صالحین گور مرد گمنامی را به عنوان مزار شاعر نشانی و تعمیر نمائیم . همه کف میزنند ومقدمات

برگزاری سیمینار تجلیل از فاضل کابلی با لتمام آماده میشود .

روز افتتاح محفل ، حاضران به نخ کشیده مجلس ، مثل دانه‌های ناهمگون یك تسبیح ارجل ، دور میزحلقه می بندند ورئیس مجلس وهیأت رئیسه برصدرجا میگیرند . دسته های موازی وتناظر از بالا به پائین به حساب حبثه ومقدار موو قطرشکم رویا روی‌هم قرار میگیرند، گفتی لشکرافراسیاب و کاوس‌در یسار و یمن موضع گرفته اند و نبردی عظیم در شرف وقوع است .

مجلس با نطق وزیر شروع میشود با نطقی سرشار از ثنا وسپاس ازما بهتران، بعدازوزیر، رئیس مجلس چون کوهی‌از وقار ودبدبه، مانند یك مشك چربو یا روغن زرد با چنان تبختری بسوی میزخطابه راه می افتد که گویی‌از زمین وزمان به خاطر تیمن و تبرك قدمهای سنگینش چشم‌انتظار تشکروامتنان است . او درستایش‌ازوزیر، شمرده وعاقلانه درمی فشاند وگهرمیریزد و باعث‌شوروهلهله حاضران میشود .

بعدازرئیس نوبت به گویندگان بی رتبه میرسد به همانهای که هنوز دراول‌خط بودند وتاشهره‌شدن فرسخها فاصله داشتند. کسی آنها راجدی‌تحویل نمیگیرد، خودبگو و خودشنو میشوند، گفتی تك‌و تنها درتالار مشغول خود نمایی اند . حاضران برسبیل‌عادت صرف درآغاز وفرجام کلام برای هرکدام ازروی لاعلاجی ، بی‌رمق بی‌وحال کف میزندتا به‌اصطلاح خاطرخاله نرنجد !

شاعرمثل پنبهٔ حلاج غربال میشود . یکی دربارهٔ اصل ونصب دیگری دربارهٔ تیره‌وتبار، سومی دربارهٔ جنس ونوع ،چهارمی دربارهٔ قدوقامت وپنجمی در بارهٔ سلیقه و ذوق شاعر صحبت میکندواداى دین مینماید . تا نزدیکی های چاشت جریان احتفال در کمال صلح وصفا به خیر میگذرد . اما ششمین سخنران گلی به آب میدهد که‌مجلس

را به‌شور می آورد و غوغا بر پا میکند، او با استفاده از قراین قریب به یقین میکوشد اثبات کند که درجد امجد با فاضل کابلی شریک است و بیش از دیگران حق دارد که افتخارات آن مرحوم مغفور شریک شود ، لیکن هفتمین سخنران با عصبانیت میان حرفش میدود و فریاد میزند : آقای مقاله‌خوان صدد رصد به بیراهه افتاده اید بس کنید انصاف چیزی خوبیست فاضل کابلی از هفت پشت به خانوادهٔ ما تعلق دارد ، این مساله اظهر من الشمس است . تمام دکانداران چوک و پائین چوک بر این حقیقت واقف اند . لطفاً از نو تحقیق نمائید !

وششمی که منتظر چنین هتك حرمتی نمیباشد مشت محکمی بروی میز خطابه میکوبد و دادمیزند : به به شما درسرقت ادبی معروف بودید اما در سرقت پدرمردم دستی نداشتید ، اکنونکه ما را از جد امجد ما محروم میکنید به‌شما تبریك میگویم ، راستی چه دلاو راست دزدی که به کف چراغ دارد!

هفتمی از او میپرسد : برادر اینجا محیط تحقیق و تتبع است ، اینجا علم داوری میکند ، لطفا سند بیار ید سند اثبات !

ششمی جواب میدهد: آقای محترم من به اتکای علم فزیونومی و سیماشناسی مدعی هستم که‌در گوشها و پیشانی وقد و قامت با فاضل کابلی مشابهت تام دارم .

اما هفتمی میگوید: عجب ،عجب مزخرف نگوئید ،شما گوش پکه هستید درحالیکه فاضل کابلی گوشهایش کوچك بود. بروت‌های جناب عالی مثل خرمگس کوچك ،بی نمود و احمقانه است. درحالیکه بروت‌های فاضل کابلی مرتب ، منظم و پرپشت بود. پیشانی شما مثل قطی نسوار کوچك وتنگ است. درحالیکه پیشانی فاضل کابلی فراخ و کشاده بود. اگر کوتاهی قد را دلیل می آورید در دنیای ما میلیونها انسان ، کوتاه

قدانداً یا آنها نیز با فاضل کابلی خون شریکند . به عقیدهٔ من شما با ملانصرالدین وعجب‌خان ورجب‌خان ازیك تیره وتبار هستید.

ششمی بازداد سخن میدهد : عزیزمن عصبانی نشوید آیا میدانید که درجدار بیرونی گوشهای مبارك فاضل کابلی پشم تنکی که نمایانگر اصالت وشرافت ذاتی شان بود، روئیده بود، خوب به گوشهای من نگاه کنید که چه مقدار موی سیاه برجدار گوشها دارم. آیا این وجه مشترك نمیتواند سند اثبات پیوندمن با او باشد؟

هفتمی داد میزند : غلط محض است ، غلط مطلق هرگز، هرگز. جناب شاعر برجدار گوشها هیچگاه مو نداشتند، گوشهای آن جناب مثل دنبه سفید وبدون پشم بود .

بالاخره ششمی که می بیند کار با مشاجرهٔ لفظی پایان نمی یابد خطاب به رئیس میگوید : جناب پروفیسور تا زبان کیمیا اثرجنا بعالی نباشد استغاثهٔ ما بیچاره ها جائی را نمیگیرد. شما موضوع را حل کنید شما که در بشرهٔ شریف‌تان نورانسانیت وحقانیت میدرخشد.

رئیس که تا آنگاه آبش‌را پف کرده میخورد به ناچار وارد معرکه میشود و نرم نرم و شمرده انگار با کفچه کاچی شور میدهد خطاب به طرفین منازعه میگوید ما شاالله هردودر کار تحقیق تبحر دارید. من بدون مجادله اذعان میکنم که لیاقت شما به حدیست که قادرید بدون زحمت علوم مثبته را نیز غلط ثابت کنید . ولی تاجائی که به بنده معلوم است مرحوم مغفور فاضل کابلی درحرمان زوجه، جان باختند وهیچگاه به مراددل نرسید لذا زین خاطر چه بهتر که شما ازخیر مطلب بگذرید و به آبا واجداد خود تان افتخار کنید وبه آنهایی که اگرشاعر نبودند بطورحتم ساحر که بودند.

درضمن یاد آور میشود که ساعت، دوازده است وعلما گفته اند که

اول طعام و دوم کلام. این آخرین جمله با استقبال بی نظیر حضار مواجه میشود و مجلس روز اول به پایان میرسد.

روز دوم باز محققان، مقالاتی در باره واندگرامی، قوم وخویش و مسافرتهای فاضل کابلی به برخی از ولایات و قریه های کشور ایراد میکنند که رئیس برای هر یک سری جنبانند واحسنت و آفرین میگوید، اما سخنرانی یکی از سخنرانها به اندازهٔ طول میکشد که حوصله رئیس سر میرود و چشم برچشم میگذارد.

لحظه یی بعد، پشت عینکهای سیاه در حال خلسه و مکاشفه فاضل کابلی را می بیند که از غصه، شیون و واویلا دارد رئیس علت واقعه را جویا میشود و شاعر بیچاره با چشم گریان و دل پرخون میگوید: آقای رئیس برعکس شما من خودم را هزاران بار لعنت و نفرین میکنم که چرا احمقانه لب به شعر تر باز کردم و عمر عزیز به هدر دادم. ای کاش عوض ممدوح، مداح، عوض شاعر، متشاعر و عوض راستگو، دروغگو میبودم تا شاهد خوشبختی را تنگ در آغوش میکشیدم و لذت زندگی را بی دغدغه می چشیدم. اما اکنون که خاکم در توبره و گردم در هواست دایه های مهربانتر از مادر بدافتخارم سود میدهند، شادی میکنند، کف میزنند و در حق اشعارم فلان و فلان میکنند، مگر همین من نبودم که روزها در حجرهٔ نمناکی سرمیکردم، از سبوس فروش دوره گرد مقداری نان قاق میخریدم و پنکه ها یش را با آب میشستم و با مادر پیرم قوت ولایموت میکردم، مگر همین من نبودم که در بدر و خاک بر سر دروازهٔ هر روز نامه و هفته نامه را به خاطر چاپ چکامه ها یم میکوبیدم و مایوس و دلسرد برمیگشتم.

بالاخره همین تو جناب رئیس که با من همسایه بودی به خاطر نداری که روزی به‌مادرم که ازتو پنجاه افغانی قرض میخواست اهانت کردی ودادزدی که به گدا پسر بی‌غیرت و شاعرت بگو که عوض یاوه گوئی ، حرافی و خیا لبافی ، برود مطرب شود تا نسان خود و خانواده را پیدا کند . اما حالا چی شده که همان زندهٔ بدنام مرده نیک‌نام شده است ، همان خیا لبافو یاوه گوی دیروز زبانداں و کاشف اسرار نهان گردیده است .

ترا بخدا آقای رئیس ، اگرهمین یک‌وعده ، نهار رنگین را بشقاب بشقاب میکردی و بنام پیغمبر و چار یار کبار صدقه ام میدادی و آیا ممکن نبود که بیست سال دیگر زنده بمانم و دیوانی رنگین تر بسرایم . چرا ، چرا ، من‌ترا نمیبخشم ، تو کفن کش و مرده خوار هستی تو شاعر کش و زالو هستی . دست من و گریبان تو ، خدا ترا نمیبخشد .

درین اثنا انفجار شدیدی رئیس را از خواب میپراند ، میبیند که حضار به خاطر بهترین جار چی وهوچی مجلس کف‌میزنند و او به تقریب این پیشامد شعارهایش را تکرار میکند ؛ فاضل کابلی شاعر تمام دوران هاوزمانه هاست ! سخن پرداز تاریخ است . فخر زمانه‌است ! چشم و چراغ اهل دل است ! ما او را هرگز فراموش نمیکنیم وتا زنده هستیم نام‌نامیش را گرامی ومحترم میداریم .

رئیس غرق در عرق شرم به پا میخیزد وبه نمایندگی ازروشنفکران واعاظم علمای پایتخت با نطق پرشوری به حسن ختام میرسد و به نیابت از وزیر اعلام میکند که پنجشنبه آینده‌به مناسبت پرده برداری از لوحه سنگ وضریح متبرک مزار شاعرفضا فتی در

یکی از بهترین هوتل های پایتخت بریاست و آقایان میتوانند به خاطر شادی روح آن عبقری مرد تاریخ، در مراسم شرکت ورزند .

روز موعود کاروان موتر های مجلسیان از هوتل جانب قبرستان حرکت میکنند و با هیبت و صولت برسر گور شاعر میرسند. اما از قضا می بینند که جمعی سیاه سر و سفید سر و کودک وجوان دور مقبره حلقه بسته اند و با شگفتی زیاد شاهد تماشای تزئینات و سنگهای رنگارنگ و منقوش به گل و برگ و کلمات عربی و فارسی مقبره میباشند .

از آن میان ،مدیرد فتروزیر که قبل از ظهر آنروز را صرف تنظیم مراسم وآب پاشی قبرستان و نصب پرده بر روی لوح اهدایی وزیر وعلمای پایتخت کرده بود باخشونت میخواهد آنها را ازآن محل براند ولی سه چارجوان گردن کلفت و بروتی سینه ها را پیش میکشند ومیگویند : چه خبر است ، کجا بریم ما خیرات داریم .

مدیرمی پرسد: مرکی؟ اینجامزار شاعر است آیاخبر ندارید؟

جوانها میگویند : کاکا بابی ماره میگی؟

مدیرتا میخواهد سوال دیگربکند رئیس به نزاکت و باریکی کارپی میبرد وباپیش زبانی میگوید : هان پدر شما رامیگوئیم، خداوند اورا بیامرزد براستی که مردبزرگی بود، ما به افتخارش مجلسی برپا کرده ایم . خو بست ساعتی بعد بیائید و حلوای تانرا تقسیم بکنید .

اما آنها سماجت به خرچ میدهند و میگویند : خوب پروانداره ماهمینجه هستیم تامجلس تان آخر شوه.

رنگ‌ازرخ رئیس و وزیر وچارکلا هایش که سرنخ رادردست داشتند می پردو بهت زده در میمانندازین خاطر شمرده و احتیاط آمیزو کوتاه ، نطق های شانرا ایراد میکنند ومیخواهند بی‌سرو صداجمع غفیر مهمان خواند و نا خوانده را از آنجا دور کنند لیکن همان جار چی وقوله کش معروف که خواب رئیس را در جریان مجلس برهم زده بود، بی اجازه به میدان می پردو بی مقدمه شعار هایش راتکرار میکند . فاضل کابلی شاعر تمام دوران ها وزمانه هاست! سخن پرداز تاریخ است ! فخرزمانه است! ،چشم وچراغ اهل دل است ! ما هرگزاو رافراموش نمیکنیم وتا زنده هستیم نام نامیش را گرامی ومحترم میداریم.

باابن سخنها عیال قمبر کله پز که‌دورترك ازقبردرجمع گداها نشسته بود کمی بلند میگوید : ای چه میگه مثلیکه قبره غلط کده،قمبر کجاو شاعری کجا! ده گور نصیب ما ، حلوا یخ کد.

وبازماندده های حلال زادهٔ قمبر نیز وقتی به کنه ما جرا پی میبرند خون در عروق شان به جوش می آیدوداد میزنند . عجب، عجب‌قبر ازقمبروواکش ازدگا! خی‌ما کیستیم ؟ بچی‌شاعر هستیم؟ نی نی خوده مسخره نکنین ، اینجه شاعر ماهر نیست. اینجه قمبر خان است ، قمبره کله پز!.

ومهمانان از بیم چوپ‌وچمقاق ورثهٔ قمبرد وپا داشتند دوی

دیگر فرض میکنند ومقبره و ضریح ولوحه سنگ را برای قبر
کلهٔ پز به یادگار میگذارند تا مخلد شود و نام نامیش ثبت تاریخ
گردد .
کابل ۳۱-٤-۱۳٥۳

میانه رو

آقای عبدالمنان خان حاذق از اعجوبه های روزگار بود
دروغگویی، شیادی و کلاهبرداری حرفه اش بود، کسی نبود که صابون
لشمش را نخورده بود، زن و فرزند و خواهر و برادرش را هم می
فریفت و فریبکاری ضرورتی بود که از نهادش می جوشید و سر
می کشید. گاهی به حساب تفریح خودش را نیز امتحاناً اغوا میکرد
تا در رقابت با دیو شیطان استعداد شگرفش را بیازماید. از راستگویی
اکراه داشت، همینکه چنتهٔ دروغش بالتمام ته میکشید، با کمال تنفر و
دلزدگی یکی دو تا راست میگفت و خودش را تف و لعنت میکرد.

ناخوانده ملا و نابافته جولا شده بود. مثل مگس دوغ هرجا که
دلش میخواست پر میکشید و مزاحم خلق خدا میشد. نه از قاش پیشانی
نه از تحقیر، نه از کتره و کنایه باك داشت.

فقط میخواست کارش چار دست و پا راه برود و به مراد دل برسد.
به خاطر مزاحمت، گاه و ناگاه و حضور بی موقع در مجالس و خانه های رجال

چند ین بار مورد هتك حرمت وتحقیر واقع شده بود اما اومانند پشك هفت دم یا توپ هفت پوسته، هفت لا وهفت نفس بود، نه می شکست نه می افتید نه افکار میشد و نه عقب مینشست. خواسته وناخواسته در کار مردم دخالت میکرد و درنقشهای گونه گون ظاهر میشد. گاهی میانجی بود، گاهی ناصح، گاهی قاضی و گاهی هم یکی ازطرفین دعوی. فکرمیکرد با این کارها شخصیتش به حیث یك عنصر حتمی و ضروری در جامعه سجل میشود وروز تا روز قیمت اجتماعیش بالا میرود.

برای هرمشکل نسخه یی آماده داشت تامیگفتی سرم درد میکند با قاطعیت میگفت: فلوزدیت! ومراد ازین فلو گفتن، بیماری انفلونزا بود. تا میگفتی میخواهم بروم پیش داکتر. حکیمانه هوشدار میداد: نی هرگز نی، پیش حکیم چه میروی پیش سر گذشت بروا آن وقت دسته کاغذی متناسب به نسخه های رسمی ازجیب میکشید وردیف وار دراهایی مینوشت، سپس با شرح مبسوطی دربارهٔ مضارومفاد داروهای وطنی وفرنگی وغذاهای طبی وغیرطبی مثل یك خالهٔ ظاهراً مهربان معلومات جامعی پیرامون پخت وپزخاگینه، تهیه فلونیا، کهه یی وچارعرقو چهار تخم میداد ونتیجتاء میگفت: جوشاندهٔ گل ختمی نیز فراموش تان نشود.

شنونده ازترس طوالت کلام مثلازهراین حرفها را قورت میکرد و با تشکربلند بالایی خودرا از شراین طبیب ناخوانده می رهانید چه در غیرآن آقای حاذق مثل کیك، یاپا چه خزك درپا چه اش می خزیدو آبله بارانش میکرد.

او اهل قلم وتحقیق هم بودوازدیرگاه دربارهٔ اسکندرذوالقرنین

دقیانوس وافراسیاب تحقیقات میکرد. اگردر محضر مبارکش دم ازین عرصه ها میزدی سچ و پوست کنده با کمال چشم پاره گی میگفت: جناب اشتباه میکنین. نام اصلی «دارا» «داراب» است وپدر اسکندر «فیلقوس» بودنه «فلیپ» ! واین مطالب را چنان ششدد ادا میکرد که چتکه های خرد و کلان تف از لابلای دندان های گراز مانندش باد میشد و شنونده رابه چرت چتری وبارا نهای بی هنگام می انداخت. چند کتاب تالیف کرده بود که برجسته ترینشان مجموعهٔ دوبیتی ها وضرب المثل ها و استنساخ تمام لوحهٔ سنگهای قبور و اماکن متبرکه بود که بسیاری از آنهارا اشتباه ضبط کرده بود و در معرفی رفتگان و گذشتگان آسمان را به ریسمان و احمد را به محمود گره میزد.

اما یگانه عشقش سیاست بوده سیاستی مشتهی و معطر که بوی فقر و عرق و چرك ندهد. در برابر چنین سیاستی نه زن و فرزند، نه عزت و آبرو ونه حیثیت و وقار را کار داشت. می پنداشت بازی گری در عرصه های دفتر ودیوان کلید حل تمام معما ها حلال تمام مشکلها وگره هاست. ازین خاطر فدایی و سر بازومیداند ارچنین میدانها بود و اگر لازم می افتاد پسرش را نیز در ین آستان قربان میکرد. چون زنش معصوم و عفیف و ساده و بی پیرایه بود سخت ازش بدش می آمد و میخواست همسری هوشمند، هنرور هر کاره و محفل آرا داشته باشد تا او ودنیا را چنانکه باید در یابد. مانند روباه تموزی شم بسیار قوی داشت، تاحزبی سر بالا میکرد حس شامه سیاسیش آگاه میشد و پت پنهان سراغش میرفت و نامش را درج نامنامه میکرد ودر شمار بنیادگذاران میدرآمد.

در قدم اول اصول فکری تمام احزاب علنی را واجب الرعایه میدید و به خاطر هریك انواع عشوه ها و کرشمه های سیاسی رامشق میکرد ، اما مثل علاف چشمش به شاهین ترازو بود تا پله یی گرانتر میشد او مثل ماش بسوی آن پله می لغزید وجانب کفهٔ گران‌را میگرفت . از ین سبب در عرض یکسال چند ین بار موضع بدل کرد و آخر کار مقیم دایمی یکی از بهترین احزاب علنی و فیشنی شد که بوی عطر فرانسوی وصابون پالمولیف‌میداد.

او برای این حزب‌سخت مبارزه کرد و در محافل خانگی وتظاهرات خیابانی هرچه تك بیتی‌و دو بیتی‌و امثلهٔ تاریخی یاد داشت باشاخ باد کرد و به عنوان عنصری زبان‌آور وصدیق وسر سپرده زبانزد همر زمان شدچه برغم‌آدمهای عادی که با آقای حاذق‌میانهٔ خوبی نداشتند کارهای خارق عادت و فنون اعجاب انگیزش در بازار سیاست خریداران فراوانی داشت و اورا کار گشا ومظهر العجایب معرفی میکرد . در روز های انتخابات وقتیکه صدای کوس و کرنای احزاب سیاسی برای تصاحب چوکی های پارلمان بلند شد ، تمثال فکور ومتبسم او نیز زیب در ودیوار چهارراهها سینماها و ساختمان های عمومی گشت و مردم تازه فهمیدند که عبقری مردی آزاده ، که تا آن گاه چون در ثمین از نظر ها پنهان بود بههمت «حزب آزاده گان» آفتابی گشته وآستین ها را برای علاج درد های عمومی و خصوصی بالا زده است . شعار انتخاباتی آقای حاذق نه تلخ بود نه شیرین ، نه تند بود نه تیز ، نه گوارا بود نه ناگوار نه گرم بود نه سرد ، بلکه اختلاطی از مقوله های متضاد بود که شامل تمام ایدیولوژی ها میشد اما فی نفسه هیچ مدرسه ، مکتب و آئین سیاسی را نمیرساند، لیکن این

مشی آقای حاذق نیز بی حکمت نبود ، او رعایت بی طرفی و بی غرضی را میکرد ، میخواست محبوب القلوب همگان باشد چندانکه در روز مبادا (مسلمانش به زمزم شوید وهند و بسوزانند!) از همین جهت غالب رأی دهندگان همگام با طبقه متوسط شدند ، همگام با صاحبنظر معروف که داد میزد : به پیش بسوی طبقه متوسط ! ! .

روز شمارش آراء ، آقای حاذق ده چند دیگران رأی آورد و چشم بسته وارد خانهٔ مردم شد ، وارد خانهٔ که حق الورود و حق الاجاره‌اش کمر شکن بود وزور فیل وگنج قارون میخواست. به این ترتیب این حاذق حاذقها ! بالا و بالاتر رفت و نام نامیش زیب سینه و پیشانی تمام رنگین نامه های روزانه و شبانهٔ پایتخت شد. ولی او به پیروی از سایق سیاسیش توسن پیشرفت را پیاپی مهمیز زد و داوطلب مقامهای رفیع تر شد و درصدد تاسیس روابط جدیدتری بر آمد ، درصدد تاسیس روابطی که باشیشه های ویسکی وشامپاین ولیکور واشارت چشم وابروی مهرویان آغاز و به مسایل حاد وحیاتی کشوری پایان میافت . بنا برین بعد از خوض ومداقهٔ بسیار به این نتیجه رسید که مجلس آرای تمام عیاری را که رمزور از گپهای خصوصی را بداند ودر مباحث اجتماعی با مجلسیان معاشرتی وتیز هوش با معرفت کوتاه نباید به خانه بیاورد وجانشین والدهٔ اولادها بسازد. همان بود که ماهرانه در تکاپوی بانوی جدید بر آمد و بعد از جستجوی بسیار خاطر خواه بیوهٔ خوش خط و خالی شد که شوهرش را به خاطر بی عرضه گی! طلاق داده بود .

آقای حاذق بعد از مراجعات مکرر و تقبل مسوولیت های سنگین مالی از قبیل واگذاری منزل و مشغلات چه و چه به عقد ! آن بیوه زیبا در آمد و همسر محجوب ، مظلوم و مستورش را که لبش حتی رنگ سرخاب را ندیده بود سه طلاقه کرد .

شب عروسی دهن آقای حاذق چون پسته خندان پیش نمی آمد ، غرق در رویای وزارت.

بود، غرق در رویای درازمدت منصبی که به سفارت واستراحت مستدام می انجامد وعیش دو دنیا را نصیب میگرداند.

بدینگونه بعد از ازدواج آقای حاذق دوچندان مهماندار شد. چه خانه میبود یا نمیبود مهمانهای متشخص ومتمول باخانم مشغول مباحث داغ اجتماعی میبودند و فوت و فن زندگی را آزاوسی آموختند. آقای حاذق ازداشتن چنان همسری از خوشحالی در پوست نمی گنجید و مباهات میکرد. در مهمانیها که سنگ تهداب مناصب آینده بود آقای حاذق به دستور خانم بیشتر از کار آشپز و پیشخدمت ها نظارت میکرد و می کوشید هیچ کاستی و کوتاهی در کار پذیرایی وخاطرخواهی پیش نیاید.

سرانجام آقای حاذق به کمك خانم نه تنها در سیاست چیره واستاد شد بلکه درطبخ انواع کباب وچپس وچلوشهره وناسبردار گردید وهیچ رجلی نماند که مزه دست مشتهی و رسایش را نچشد. آخر کار آقای حاذق همانگونه که پیش بینی میکرد به لطف کاردانی و لیاقت خانم تمام آن مدراج ایدالی را پیمودو به مقام رفیع سفارت رسید.

دودلداده سه سال تمام در کمال استراحت وشادکامی کنار پلاژها و استراحتگاهها سر کردند و آقای سفیر بر آن شد تا به پاس فداکاری های همسر بی مثالش ازمعاش تا پس انداز همه را نذر کرید ت بانکی خانم در بانک لندن بکند وخود باخاطری آسوده روزگار پیری را در پناه عشق بزرگش بیاساید. اما همزمان بااین وقایع که شاید ختم ماموریت سیاسی آقای حاذق بالابود خانم به عذر کسالت اعصاب برای مدتی راهی « مونتی کارلو » شهرروبایی قمارباز ان بزرگ جهان شد وشوهر را تنها گذاشت مدتی بعد رسماً خبرپایان خدمت آقای حاذق ابلاغ شد و شوهر به خانم نوشت که هرچه زودتر برگردد تا راهی وطن شوند. هفتهٔ دیگر نامهٔ خانم بدین مضمون آمد: حاذق عزیزم ترا در کابل شهر کود کیهایم پارك! میکنم تا باری در صورت لزوم افسارت را بکشم. اگر لیاسدم توبی راکب نمیمانی دونـدگی و چابکی توهمیشه ارزش خودش را دارد. ترا تادیدن احتمالی آینده به زن واولادهایت میسپارم تاحق به حقدار برسد. خداحافظ

مدیون توماری

سوال حتمی

تازه شیشه صبح درز کرده بود وشراب ناب و عنابی رنگی ازش زا میزد. موسی از خواب بیدار شد، مژه هایش را نیم بسته و چسپناك یافت، گفتی گره خورده اند و نمیخواهند با روشنائی دمساز شوند. خواست از جا بر خیزد ولی بند بند اندامش را گره خورده یافت. تعجبی دستش داد بران شد، طلسم بی حالی را با اوف اندوهباری بشکند، لیك بر دریچهٔ لبهای زنگار گرفته اش قفل گرانی سنگینی کرد. با صد تقلا وجا نکنی رفته رفته توفیق یافت تا آن همه قفل، گره و کور گره را بگشاید و سر سنگینش را از متکا که بی شباهت به سنگ لحد نبود بکند.

با هزار زحمت سرپا شد، کورمال کنان گلوی خشکش را با گیلاس دم دستش تر کرد. طعم تلخ و سوزان مشروب ته مانده، از حنجرهٔ گرفته اش به پائین راه کشید وجدا رمری و معدهٔ دردنا کش را به آتش کشانید. موسی با صبوحی قدری بیدار ترشد. دست و رو تازه کرد و دم

آیینهٔ مکدر و کوچک دهلیز خانه یگانه نکتائی سرخ رنگش را گره بست و چای ناخورده ازدر برآمد . هوا سرد بود و باد پائیزی لبه های کرتی نازکش را مثل دریچهٔ خانهٔ نیمه ویرانی باز و بسته میکرد.

موسی خواست کرتیش راد کمه کند اما در یغش آمد و همین کار کوچک را نیز بیهوده پنداشت . از بازی باد با برگها و خس وخاشاك و کرتیش خوشش آمد و لبخندی گره لب‌هایش را باز کرد . باد بر ویش سیلی میزد و موهای خاکستریش را باخشونت پریشان میکرد، مثل نیش زنبور و یا نوك سوزن در گوشت جانش می خلید و اذیتش میکرد .

آخر امر، سردو راهی رسید همان جایی که هر روز خشك وهردم شهید منتظر میماند تا مکتبی دختری بیاید و با گل رخسار خودز مستان جانش را برگ و بار بخشد. در گوشهٔ مناسبی کمین کرد .

سر پیری عاشق شده بود و مذبوحانه در کتمانش میکوشید چه از مردم شنیده بود.« عشق پیری گر بجنبد سر بهر سوایی زند! »اما چشمانش جار میزد ند که عاشق است واو نمیتوانست چشمهایش را از کسی بپوشاند . جایی که پایش میرفت دلش نمیرفت وجایی که دلش میرفت پایش نمیرفت وهمین طور از ماهها دلش به رغم پاهایش همین جا میرسید و دلواپس ومشتاق منتظر میماند .

دختران زیادی از هرسو می آمد ند و می رفتند اما اومتوجه یك سو بود ، منتظر یکی ، یکی که تا هنوز گمان نمیبرد آدمی چهل وچند ساله منتظرش باشد . محجوب و شرمسار ، از گوشه ئی شاهد آمدن دختر میبود ، شاهد نزدیك شدن سیاه پوشیکه انگار عزادار است وموسی از این عزاداری خوشش می آمد ، چه تمام مکتبی دختر ها را در آن جامه میدید و میدانست که آنها همه ، رندانه آب و رنگ و شیره و شورجوانی را در پارچه های سیاه

پیچیده‌اند و تمارض به غصه و دلمردگی میکنند . بالاخره همان لعبت سیاه پوش ، سرمست و سرحال نزدیك شد عطر تنش‌هوا راست کردو بی خیال از دوقدمی موسی گذشت و رفت ، رفت و رفت تا اینکه از نظر ناپدید شد . با همین یك لحظه دید از موسی سیراب شد . گویی قلزمی آزمی دو ساله راسر کشیده است . از فرط هیجان رگ پیشانیش راست ایستاد ، خودش را بیست ساله یافت .

موهایش را از چنگك باد گرفت و دو باره شانه زد . اکنون نوبت او بود که باید انتقام میکشید وریش زمانه را به بازی میگرفت . مثل نو جوانها به دفتر آمد ، در خانهٔ چارکنج کتاب حاضری امضایش را گره بست وگمان برد روزی از زندگی را شادمانه ثبت کرده‌است- روزی را کـه هر لحظه اش بر سالی می چربید .

دلخوش بود که سرپیری سرش گرم است وهیچکس نمیداند که پشت پرده چها میگذرد . مثل اینکه مورفین زرق کرده باشد آرامش خلسه آوری رشته های اعصابش را لالایی گفت و از او یك پارچه موم درست کرد . ازجیب بالایش سگرت نیم سوخته یی رادود نمودورنج درونش را با حلقه‌های گره گره و پیچا پیچ دود به‌دست فضا و فراموشی سپرد .

عاشق پیشه گی عادتش بود ، عادتی دیرینه از سالها پیش کـه دختران زیادی مثل شاخ شمشاد راهها وخیابانها را می آراستند وموسی سایه وار تعقیب شان میکرد . در هر سال یك یا چند بار عاشق میشدواین عشق همواره یك جانبه بود ، وطرف هرگز بو نمیبرد که شبحی در قفایش سرگردان است . هنوز پانزده ساله نشده بود که به دختر عمویش دل سپرد . اما در هفده سالگی آن دختر را بـه شوهر دادند و موسی در نزده سالگی خاطر خواه دختر خالـه شد

که او را نیز بی توجه به موسی به خانهٔ بخت فرستادند ، در بیست و یك سالگی فریفته دختر عمه شد که او را هم عروس کردند و موسی پیا پی عروس وداماد به پایان محفل رسید و چون سنگ صبوردم نزد وهیچکس نفهمید که همیشه طرف اصلی در حاشیه مانده وبه خاطر حجب وسرخوردگی وارد عرصه نشده است .

این بار هم در ادامهٔ همان سرخوردگی ها و ماجراها ، مکتبی دختر ،گاهی تنهاو گاهی هم بادو سههم صنفی شوخوشنگش می آمد و چیز های شیرینی مثل نقل ونبات باد میکرد و با سروصدا در اطرافش شادی می پراگند. موسی از لذت دیدار یك پارچه شوق میشد و لذت ناگفته یی زیر پوستش رخنه میکرد .

آنها همینکه نزدیك میشدند سر گوشی چیز های باهم میگفتند و نرسیده به موسی قهقهه میخندیدند .

موسی نمیدانست که چه میگویند اماازقرینه می فهمید که خنده بر سر خودش میبارد ، گفتی بر سر برف زمستان شگوفه های عطرآگین بهاری افشان شود . باری گوشش راتیز کرد و یکی از آن دخترها اشاره به او گفت : سوال حتمی ! سوال حتمی !

دیگری گفت : بدك نیست اما حیف که پیر است ، سومی با فضل فروشی گفت : سمپا تیك است ! وچنان پیدا بود که این کلمه راتازه از معلم زبان خارجی یاد گرفته است . اما مطلوب خودش چیزی نگفت وهمینکه مقابلش رسیدچشمهایش را اهارداد ودلسوزانه و غمگینانه سرا پایش را پایید .

موسی لاغراندام وبلند قامت بود،مثل نهالی که در شوره‌زار روییده، با گذشت ماه وسال رنگ نگرفته وتناور نشده است .دریك لحظه‌تصویر غریب ونامو زونش رادرسر دمکهای سیاه دخترخواند

وملول شد ، اما ازین اندك توجه بدش نیامد فکر کرد دختراو را درمقام ماما یا کاکای مهربانش یافته است .

آنروز شادو ناشاد یك ونیم قطی سگرت کشیدودهانش مانند دودرو یك بخاری بی آرام هرگز نیاسود ودم نگرفت . چه میشد اگرجوانتر میبود ؟ چه میشداگرخوش اندام وچاق میبود ؟ چه میشد اگرهمسن وسال آن دخترك میبود ؟ یقیناً ازدارونداز دنیاسرمویی هم کم نمیشداما حیف که اکنون هیچ بود و به مهمان ناخوانده یی شباهت داشت که بسیار دیر، خجول و سرافگنده سر سفره میرسد و پکش را گم میکند .

دیگر نام خودش را از زبان دختر کان فهمیده بود «سوال حتمی» نامی که بوی تحقیرمیداد وهر شاگردی ازآن بیزار بود . مکتب یادش آمد . همان جایی که دل ونا دل به پایانش رسانیده بود همان جایی که به خاطر عجز در برابر (سوال حتمی) بارها زخم زبان شنیده بود . اما اکنون خودش سوال حتمی شده بود. سیاهه یی چرکین درذهن شاگردان ، گره ناکشوده روزگار، معادلهٔ مغلق وسر در گمی که آدمهای بی مغز هرگز به حلش دست نمی یابند . گپ یکی از معلمین ترشروی ریاضی یادش آمد که روزی دم تخته به او گفته بود: احمق توهیچ هستی هیچ !

با توجیه دیگرخودرا ازذهن وزبان دختر کان هیچ یافت هیچ ، دربرابرسوال حتمی . پسانترخودش راتسلی داد که این حتمیست ، ناشی از حضوردایمش بوده نه از تحقیر «سوال حتمی» یعنی اینکه شاگردان هرومرو به آن بپردازند وخیلی جدی تلقیش نمایند . قدری راحت شد اما باز اندیشید که این «سوال حتمی» است که به شاگردان می پردازد نه بالعکس . کاش چنین نمیبود کاش شاگردان همواره از

او حساب میبردند ودست کم ازش می ترسیدند . اما حالا هیچ است ، چیزی زیر صفر خواست راهش راکج کند امادلش سماجت ورزید . درآن سرپیری به منبهی محتاج بود بەمنبهی که سرحالش بیاورد و بەپا های دراز وضعیفش رمق وحال ارزانی کند .

فردا کمی از دختر کـان فاصله گرفت واز پشت سپیدار کرم خوردەیی شاهد تماشا شد .

آنها مثل‌هر روز نزدیك‌آمدند اماسوال حتمی راتیا فتند سوال حتمی میخواست دیگر مادام العمرحل ناشده بماند واکراه ونفرت تماشا گران‌را برنینگیزد . لیکن یکی ازآن سه، از زاویه یی‌چشمش ، به پشت‌درخت افتاد ودزدرا با پشتاره گیر کرد . بی محاباصدا زد: « سلسله ! سلسله ! » او نەسوال‌حتمی ! وهمه (سوال حتمی) را دست‌و پاچه وپا کباخته پشت‌مخفی گاه یافتند کەمانندالف خمیده قامتی یك‌لاومات ایستاده بود . خنده‌مثل انبار با روت منفجرشدو (سوال حتمی) جا بجا خشك ماند . هرهر دخترها مثـل تیر تیـزی برسرش فرود آمدواندام هـای رنجورش را قطعه قطعه وبند بندجدا کرده خودش‌را تف‌و لعنت کرد و طعم تحقیر راچون تلخابه یی لاجرعه نوشید . دیگر آبرویش بر بادرفته بودسوگند یاد کردکه نفس‌لعین رادرخود بکشدو آمدۀ زمانه راچه خوب وچه ناخوب گردن نهد . شرمسار ومنفعل سرکا رآمدو با زهم خانۀ حاضری را باامضایش گره بست . برعکس آنروز خوش که گمان میبرد ، سالی بەعمرش‌افزوده شده ، اینبار یقین کرد کەسالی از عمرش کاسته شده وحاضری یعنی محاسبۀ ظالمانه روزگار با زندگانی که بالا جبار با یدخانه هایش را با دست‌خود ببندی وقدمی به مرگ نزدیك‌تر شوی ، اما اگرزندگی را نور ونمکی نباشد چه بهتر که غایب دایمی ، به

حرمان از حق امضاء محکوم شود وسراسر خانه هایش را چلیپا بکشند .

موسی را همه کرم کتاب میگفتند هرچند درمکتب، درمضامین ریاضی درخشش چندانی نداشت اما از فرانسه با پشتاره یی از القاب و عناوین برگشته بودوتا پهٔ دانشمندروانشناس را برپیشانی داشت . از ین خاطرتامی توانست حفظ ظاهرمیکردو نمیخواست مفت ومجانی آبرویش برباد برودومردم هرزه وچشم چرانش بگویند ، بنا برین سعی میکرد بررغم روزگارلاقیدش درپاریس ،اینجا مثل گربهٔ خانگی بی سر و صدا خیابانها را بوبکشد ودست ودلبازی کند .

موسی ازفرانسه چندان راضی بر نگشته بود به استثنای یکی که اورا به عنوان آدم جالبی قبول داشت دیگران دست رد به سینه اش زده پرعقده ونادم رخصتش کرده بودند ازینروموسی بسیاری ازروز های عمرش را برعکس دیگر بچه ها که هرکدام برای خود نیمه همسری داشتند تك تنها بود واز هریك کنایه های نیشداری می شنید باری به یادداشت که جوانی یاوه گووهرزه دهن از روی عناد گفته بودش که: تو پینهٔ سرآستین روزگاراستی وبه دوستی ومعاشرت نمی ارزی . وموسی به خاطرعرض وجودواثبات شخصیت روزی تاتوانست درمیخانه بی باده گساری کردو تمام آن مایه های ترس جبن وشرمرویی را که بین اوومهرویان پاریس فاصله می انداخت ازدل زدودومثل گربه یی ، جگر آوروتیز چنگال ، که چابکترین موشهارا با یك جست شکارمیکنند به خیابان شانزده لیزه برآمد .

مهرویان زیادی جاده را پرکرده بودندوموسی می پنداشت که همه سوگلی ها وکنیزکان زر خرید اویند که باید با اشارتی در برابرش دولاشوند. بالاخره ازصدها زیبارو یکی را انتخاب کردو اشارت

وچشمکی تحویلش داد اما دختر بی اعتنا ماند و نادیده اش گرفت.

موسی غضبناك وسودماغ شد. چه عجب که شهزاده شهر پریان کسی را با اشارتی بنوازد واو سر به هوا بگذرد مثل مستنطق دم راه را گرفت وآمرانه گفت: مادموازل موسی چه کم دارد که بی پروا گذشتید، مگر نمیدانید من کیستم؟

دختر سیلی کشداری به گوشش نواخت و گفت: ایدیوت!

«ایدیوت» یعنی ابله و موسی چند ماه پیش کتاب ابله داستایفسکی راخوانده بود و با همین یك کلمه و یك تنبیه به هوش آمد وشیر برفی زیر گرمای داغ آن سیلی جانانه آب شد ودر زمین فرو رفت. دیگر خود را ابله دید ـ ابله بیچارهٔ که همواره رخسارش از سیلی سنگین روزگار سرخگون بوده است. دعای مادرش یادش آمد که هنگام وداع به او گفته بود: خداوند نفس کشته ار زانیت کند. اگر پاکدامن بیایی شیرم حلالت باد!

موسی نصف دعای مادری را درحقش اجابت شده یافت، چه تا آنگاه پاکدامن مانده بود ودستش بدست هیچ نامحرمی نرسیده بود اما «نفس کشته» این دیو بیرحم این شیطان رجیم که گاهی درسرخاب لب و گاهی درسکر باده گاهی درسرخاب لب و گاهی درتیر نگاه دختران پاریسی لانه میکرد دین ودلش را غارت مینمود وخودرادر برابر مادر خجل یافت.

از آن پس به خاطر کارگشایی ورفع مشکل، قصه رابه یکی از دوستان نزدیك ومجربش درمیان گذاشته گفته بود که چنین وچنان کرده ودختر پاریسی ایدیوتش گفته است البته از آن ماجرا فقط به کتمان سیلی بسنده کرده بود چه آن کار رادون شانش میدید.

دوستش ملامتبار وعتاب آمیز گفته بود: براستی که توموش مرده وکرم کتاب استی. این همه فلسفه وسفسطه ونمره های عالی چه به دردت

میخورد که حتی قادر نیستی دختری را رام کنی، مگر ابله بودن شاخ ودم دارد؟ تو واقعا ابله استی ابله یی که نیمش دانشمند و نیم دیگرش کور و کودن است. دختران زرافه نیستند که درخت قوت کنند و برگ بلیسند، تو چوب خشك استی، شخ و ترنگ، برو نرم شو برو رقص یاد بگیر برو تانگو وچه چه وراك اندرول مشق کن تادون ژوان شوی. دختران خودخواه استند میخواهند عشاق شانرا مثل موم در پنجه های شان به بازی بگیرند و به دلخواه خود شکلش بدهند.

دهان موسی ابله داستا یفسکی بازمانده، یقین کرده بود که در کار عشق بازی ابجد خوانی بیش نیست. روز دیگر، آن نصایح را آویزه گوش میکند و دنبال پاریسی دلبری می افتد که در نظرش طاق میآید و مثل ماه چارده از قدوقامتش نور میبارد.

دختر شاداب وورزشکار میباشد. ساقهای مرمرینش مثل فنر و اسفنج، سبك و چابك از زمین کنده میشود و تند تند راه میرود. موسی تقریباً از دنبالش میدود و در هرچند قدم بالا به وزاری چیزهایی در گوش دختر فرو می خواند. دختر می خندد و حرف نمی زند او از آن سنگدلانی میباشد که از عاشق کشی و تعاقب جوانها خوشش میاید. چندین خیابان را یکی دنبال دیگر طی میکنند و دختر آنقدر دور میرود که تف در دهان موسی می خشکد و پاهای درازش زرافه وار بدری میرود. درآخرین گامها موسی میخواهد از عجز بسیار دامن دختر را قایم بچسپد که طرف به رحم می آید وازش می پرسد:

- از من چه می خواهی؟

موسی جواب میدهد: خود خودت را، تمام وجودت را.

دختر ندانه میگوید: چه عجب! در من چه یافته یی که این همه حریص هستی؟

موسی جواب میدهد: تو زیبا هستی و زیبایی بالاترین دریافت هاست.

دختر میگوید: تو اشتباه میکنی اول مه زیبا نیستم، اما هر زیبا خواستنی نیست، چه بهتر که مرا بشناسی و بعد از آن تصمیم بگیری.

موسی میگوید: کور از خدا چه میخواهد، دو چشم بینا آب از روی کاسه گوارا ست تو چیزی جانان استی که آب در تو رنگ میگیرد و شراب ناب میشود.

دختر ازین مقوله ها و مثلها خوشش می آید و میگوید: به قول تو اگر من بینا بیت باشم دنیا را چگونه خواهی دید؟

موسی جواب میدهد: مثل باغهای که درهزار و یک شب آمده، مثل آن شهر معلقی که «شداد» پادشاه نافرمان بابل بین فضا و زمین برپا کرد و لاف بی اندازه زد.

دختر میپرسید: از کجای دنیا ستی؟

موسی مستانه جواب میدهد: از خاك پاك كابل، از كاه فروشی.

نام کابل یاد دختر نمی ماند اما هرچه در ذهنش می پالد کشور وشهری به نام «کاه فروشی» نمی یابد. میگوید:

مثل اینکه از پور تریکوا ستی:

موسی میگوید: نه

دختر می پرسد: عرب استی؟

موسی جواب میدهد: نه.

دختر می پرسد: پس هندی یا مصری استی؟

موسی پاسخ میدهد: نه.

بگو مگوی آنها به مسابقات بیست سوالی تلویزیونی شبیه میشود

وخرامرد ختر «قت قت» میخندد و میگوید: توبرنده جایزه شدی حالا بگواز کجاستی و نامت چیست!

موسی که سیاه مست کرده بود جواب میدهد: خاك محمد موسی ازخاك پاك کاه فروشی است. و بعدازان به توصیف کاه فروشی میپردازد. به توصیف حمام های داغ، حماسی ها، کیسه مالها، جلبی پزها، ساهی فروشها و کفتر فروشهایش، به توصیف کوچگی های سحر خیزوشوریده سرش که بر سر خال هند و بی دین و دنیا را مفت و مجانی حراج میکردند وعشق را تا آخرش تا ر میدادند. دختر با این توصیف ها گمان میبرد که گوشش به پشت دیوار تاریخ است، به آدمی که هزاران سال عمر خورده و اکنون زبان به تشریح شهرهایی گشوده که فقط در افسانه ها زنده استند.

موسی زندگی های شخصیش را حکایه میکند، عشقهایش را سیلی خورد نهایش را، حجب وترس و وسواسش را وسرانجام آن طعن طنز آلود رفیقش را که طلسم ترس را در او شکست و شیردلش ساخت. ژاکلین ازین قصه ها خوشش می آید و با خنده می گوید: تو استثنایی وفوق العاده هستی تو به موزه های مصر قدیم شباهت داری، به آثاری که در اهرام مثلاً ثه وجود دارند وشگفتی انگیز میباشند. فکر میکنم رامسس دوم موسیایی شده ازتابوتش برخاسته و ازسرزمین فراعنه حرف میزند.

موسی میگوید: زیادهم اشتباه نمیکنی، ما از مصری ها قدیمتریم اگر قدیمتر هم نباشیم عاشقتر که هستیم.

ژاکلین خود ش را به موسی نزد یکتر میکند چندانکه با زوی مرسرینش به توله نحیف ساعد موسی می چسپد و لرزه بی هنگامی

سرا پایش را فرا میگیرد . دختر ناشی بودن موسی را حدس میزند وبا خنده میگوید : نترس ترا درك میکنم مگر من زمستانم که از دیدنم میلغزی و میلرزی ؟

موسی بریده بریده شرحی در بارهٔ شکارچی ها یی می گوید که برای شکار کبوتر، باز های تیز چنگال را تربیت میکنند تا پرنده اسیررا پر بکنند وازرمق بیندازند .

دختر به کنه مطلب پی می برد وسرا نگشت های رنگینش را به موسی نشان میدهد . کلکهای دختر دراز ، متناسب وخوش تراش میباشد ، مثل شمع هایی که درزاد روز زیبار ویان روشن می کنند .

موسی سرانگشت های دختر را می بوسد ومیبوید ودختر میگوید:

دیدی که تیز چنگال نیستم اشتباه کرده بودی ؟

این تقصیر توست که به بیدبن های لاغرشبا هت داری وبا اندك نسیمی می لرزی ، تو باید تنا ور شوی تا باشاهین عشق بجنگی .

موسی اظهار عجز میکند ومیگوید : ما دموازل مراازلا غری موسای تار میگویند وتومی خواهی ازناممکن ممکن بسازی .

ژاکلین میگوید:

پس دراین حال باید خواهد لنگید وهرگز رهوار خوبی نخواهی شد : بکوش تغییر کنی !

موسی میگوید: من دریا نوش نیستم، با قطرهٔ یی قانع ومست می شوم آیا میدانی که مورچه راشبنم توفان است ؟

ژاکلین میگوید: فرقی نمیکند من دوستانم را با معدهٔ شان نمی سنجم چه دریانوش چه چتکه مست باید چیزی درچنته داشته باشند . نوی گفتنی یا کهنه یی شنیدنی تودر نظرم کهنه نو پیداستی . مثال آن (تابو) یی که از گذشته های دور به میراث مانده .

موسی میگوید: تو برای من یك آغاز ناگهانی وغیرمنتظرا منی

وهر آغازی ترس‌آور است، فکر میکنم آن تا بوی اساطیری تو باشی.
ژاکلین میگوید: نه من زیاد هم خیالاتی نیستم. فکر میکنم تو در شمار آغاز های فراوانم یکی از آخرین‌ها باشی. آخرینی که هنوز کتابش خوانده نشده و صفایش را از دست نداده است. من شرقی های گندمی رنگ، آفتاب سوخته و سودائی را دوست دارم مخصوصا آنهایی را که لاغری را از خود خوری و سوسه یافته باشند.

موسی میگوید: دریغ من اینست که روزی همه به خط آخر میرسیم ای کاش برای عشق های تو من نقطه پایان باشم.

ژاکلین میگوید: هنوز زود است که چیزی بگوئیم.

از آن پس موسی به کمک ژاکلین یک سرو گردن پاریسی میشود رقص یاد میگیرد و فهمیده نا فهمیده برای سمفونی‌های موزارت، شوبن و بتهوون کلاه‌ می جنباند. اما با تمام این مساعدتها، ژاکلین موسی را در حاشیه نگهمیدارد و ترجیح میدهد با بهترین ها وارد عرصه شود.

موسی از دیدن رقبای بی شمارش یکپارچه آتش میشود اما از دستش چیزی بر نمی آید چه نه مشت‌زن بود که بجنگد، نه کانگستر بود که آدم بکشد، نه حق داشت که اقامه دعوی کند. لاجرم مثل تیل سوز کم نوریکه در رواق مقبره‌های اند وهبا روغمنا ک میسوزد روز تا روز قطره قطره آب میشود و لاغرتر میگردد و ژاکلین هنگام دیدار به او میگوید:

موسی من از تو میترسم در چشمانت کین هزار ساله وجود دارد نکنه دسته گلی به آب بدهی بدان که من خریدهٔ تو نیستم. در ضمن ازدواج هم نکرده‌ایم که بدهکار و شرمسار باشم، کوشش کن دنیایی شوی، آدم این دنیا، آدمی که قضا یار اسخت نمیگیرد و سرپیی دردش را آغشته درد نمیکند.

موسی بالاخره برآن میشود که بگوید: بیا با هم ازدواج کنیم تا تنها مال من شوی وچون سردمکهای چشم ازت نگهداری کنم.

ژاکلین میگوید: عزیزمن اگر راستی میپرسی تو برای ازدواج آدم مناسب نیستی، تو سراپا رنجی و من غمهایت را دوست دارم همان چیزی را که دیگر برای ما غربی ها جنبه جادویی واساطیری دارد.

موسی چاره ونا چار، کوتاه می آید. بعد از چندی تا په آدمهای دانشمند را میخورد و به کابل می آید و شکار عشقی تازه میشود، شکار همان عشقی که برای سوال حتمی رسوائی به بار آورد. موسی لاجرم به بیراهه میرود ودل از کار اصلی میکند به خاطر سوابق درخشان تحصیلش به حیث استاد استخدامش میکنند وتوظیفش مینمایند که هرچه زودتر کار تدریس را در فاکولته شروع کند و موسی تا شروع درس ها وختم زمستان ریاضت کش میشود و به کمک ضبط نفس وعزلت نشینی خودش را با زمی یابد، تا میتواند حافظ وخیام میخواند و تا میتواند اشرافی وعرفانی میشود و با غزلهای رقصان دیوان شمس برقص می آید وآخر کار تمام آن حفره های خالی که در روحش ایجاد شده بود پر میشود ودیگر هیچ کسر و کمبودی باقی نمی ماند.

بهار می آید ودرس ها شروع میشود. در اولین روز تدریس شمار زیادی دختر و پسر در رسته های چند گانهٔ صنف نشسته میباشند و معلم لاغر و استخوانی شان را با نگاههای غریب و کنجکاو برآورد مینمایند.

موسی دفتر حاضری را باز میکند واز احمد و محمود و زید و بکر و حسن وحسین به رابعه وعابده و سلسله میرسد و ناگهان برسر نام آخر زبانش گره میخورد و کلالت میکند. «سلسله» مقابل معلمش مثل سروی شرمگین ومات میماند، چشم به چشم میشوند. بهار و پائیز پار سال

یادشان می‌آید. این بار سوال حتمی در قیافهٔ معلم ظاهر شده است یک گره تازه بر گره‌های دیگر.

«سلسه» که مؤدب و آهسته حاضر گفته بود برجایش می نشیند و استاد میخواهد درخانهٔ حاضری حضورش را ثبت کند. حضور کسی را که نه تنها به پاییدن وماندن می‌ارزید بلکه قادر بود روزها را بنوازد وخو استنی ودلپذیر سازد. از کاستی بیرحمانهٔ روز های عمر در کتاب حاضری دریغش می آید. قلمش تەو بالا میرود. میخواهد به خاطر «سلسله» آن مربع کوچك را سفید بگذارد اما نا ممکن می بیند باید سلسه را نیز ثبت کند واز عمر عزیزش چیزی بکاهد. ناچار حاضرمی نویسد واندوهی تلخ ،درنهانخانه جانش رخنه میکند. عصر که خانه می آید می بیند که سیلاب بهاری تمام کتابهای معقول ومنقول و پند واندرزوامثال وحکم راکه سندو پشتوانه‌رو حش بود ازبیخ برده است وفقط موسی وجوددارد، همان‌موسی نیمه‌زنجیری. عوض تهیه درس دستش به عنوان تفاول به دیوان حافظ میرسدو میخواند :

گرچه پیرم توشبی تنگ‌در آغوشم گیر
که سحرگه زکنار توجوان برخیزم

می فهمد که پیش ازاو نیز فرزانه ترانی پیرانه سر، بـه چنین بیماری هایی مصاب بوده اند. از خودش خوشش می‌آیـد و بـردلش آفرین ها میخواند .

چه‌عجب ! معارضه‌اخلاق ووظیفه، معارضهٔ احساس با کبر عمر، معارضه امید و زندگی و پایندگی باهیچی و پوچی ونابـودی چـه کلافه سردرگمی . مگراو از تقدیرش خواسته بود که عشقش را در مقام شاگردش بنشاند . همان عشقی راکـه چیزهای زیادی در

باره سوال حتمی میدانست. بازخود را درحفره‌یی خفه‌میابد. در سیاه چاهی که سلاطین قدیم صدای مظلومان را در پیش خفه‌میکردند وروشنایی راازدل وجان‌شان می‌دزدیدند. نه‌استادی نه فرادستی نه حزم و احتیاط ونه توبیخ واستغفار هیچکدام نمیتوانند برایش اعادهٔ حیثیت کنندوآن تونل غبار اندودی را که جایگاه عنکبوت‌ها عقربها ومارهای زهرآگین خودی وهوس وعشق میباشند پر نمایند. بازخودش راخالی وبدهکار مییابد. مثل تمام عشاق جهان که تابه وصال نرسند سخت محروم ومقروض مینمایند. همان‌هفته به رئیس فاکولته به‌بهانه‌یی عارض میشود که‌درصنف دیگری موظفش نماید و رئیس فاکولته می‌پذیرد.

در صنف دیگر راحت تر میباشد ومیتواند در مقام معلم عرض وجودکند امادوهفته‌بعد باز سلسله رادرشمارشاگردهایش مییابدوزبان در کامش می‌خشکد. سلسله‌پیش ازآغاز درس‌دم‌تخته‌میایدو میگوید جناب استاد به‌خاطر شماخودم راتبدیل کردم من‌درس رااز زبان شما بهتر می فهمم واستاد باشرمساری تشکر میکند وسرش راپائین می اندازد.

دیگر «سلسله» همیشه گره‌های درس‌ها یش را با سرانگشتان استادش باز میکنه باسرانگشت کسی که ناخواسته ودراصل استادگره اندازی است.

موسی زیبایی‌شناسی درس میداد، علم‌الجمال، همان علمی که تاخوب لاغر نشوی به کنهش نمی‌رسی وموسی که‌لاغر ترین لاغرها بوداین دانش‌را تاآخرین مرزها ومنظر هایش درک کرده بود.و وقتی زبان به تشریح میگشود تمام شاگردها سراپاچشم وگوش میشدنداما، سلسله سراپاهوش میشدو گپ های موسی

را مثل آب گوارایی، جرعه جرعه مزه میکرد و تشنگیش را می شکست موسی دهان گرم داشت، معمار، نگارگر، مطرب و مشاطهٔ کلمات بود • همینکه حرف میزد از دهانش مشک و ریحان باد میشد و کلمات در جدار حنجره، لبها و زبان نرم و صافش به موجوداتی جاندار مبدل میشدند، به موجوداتی که با شاگردها به گفت و گو نشست و برخاست و راز و نیاز می نشستند چندانکه اغلب صنف را خلسه دست میداد در این لحظه ها (سلسله) استادش را به پهنای ریگزار دریا نوشی مییافت که تمام سیلابها و باران ها و رود بارها کام خشکش را تر نمیکنند. از همین جا موسی در نظرش نا کرانمند، عجیب خارق العاده و دوست داشتنی میامد و آن لاغر بی رنگ را برصدها چراغ رنگین ترجیح میداد.

نام موسی را شاگردانش (گره گشا) گذاشته بودند و خارج از رشته نیز با او حل مشکل میکردند. موسی مثل آب روان پاسخ شان میگفت اما یکبار در برابر سلسله درمانده بود. روزی در خلوت باغ فاکولته «سلسله» با حجب و حیای فراوان ازش پرسیده بود: جناب استاد بهترین سال ازدواج چه سالی است.

موسی جواب داده بود: نمیدانم.

سلسله پرسیده بود: مگر شما هنوز زن و بچه ندارید ؟

موسی جواب داده بود: نه .

سلسله پرسیده بود: چرا ، شما که بهترین مردها استید ؟

وموسی لاجواب مانده بود .

دیگرها هنگام فراغ از درس موسای استاد با زموسای کوچه میشد، در کیش و پیراهن تنبان کیبیش میدرامد. کلاه پوست کهنه اش را که لب پیش رویش ساریده بود سر میکرد و مثل کرمك درازی در درازای بازار تنگه کاه فروشی راه می کشید. میامد میآمد و دم دکان رفیق روزهای کودکیش عیسای کفتر فروش می نشست و تا حلق در کیش شکری

رنگش فرو میرفت و نگاههایش بسوی قفسها راه می کشید کفترها غم غم سهرهها چه چه، بودند ها بق بق و کبك ها قغ قغ میکردند و موسی گمان میبرد در فرانسه است و در رهبری ارکستر سمفونی پاریس، سوز یك عزامی نوازد .

رو بروی دکان عیسی، اسحق قصاب دکان کرده بود، همان کسیکه موسی سخت ازش نفرت داشت و تا میتوانست رویش را ازاو می گشتاند و بی سلام و علیك میگذشت. اسحق بدی به موسی نرسانده بود و لی چیز های داشت که موسی بی اندازه از آنها اکراه داشت. یکی اینکه بسیار چاغ بود و گردنش به گردن قات قات غژ گاو میماند و دیگر اینکه گوسفندها و بزها را به سرعت سر میبرید پوست می کند و در یك چشم زدن به چنگك های آویخت و خود چار زانو و بی تفاوت منتظر مشتری میماند و سوم اینکه از بام تا شام صدای تق تق ساطور و خش خش کارد از دست های برزده اش بالا بود و موسی اگر زور میداشت این دست های کوتاه و پر موی را قلم، قلم میکرد و در همان چنگکها می آویخت ، اما حیف که نه زورش به عیسی میرسید و نه به اسحق . از عیسی فقط به خاطری بدش نمی آمد که صرف فروشنده بود و چاقویی در جیب نداشت . درضمن از دیدن قفسها حالتی نا گفتنی دستش میداد . حالتی غریب و گنگ که شاگردان گیچ را در برابر سوال حتمی دست میدهد!

وقتی موسی خوب در کیش کهنه و رنگ و رورفته اش غرق میشد ، اسحق از آنسو صدا میزد : عیسی ، عیسی !

عیسی جواب میداد : چی میگی ؟

اسحق میپرسید : بودنیته چند ؟

عیسی میگفت : کدامشه میگی ؟

اسحق اشاره به موسی میگفت : همو قوشده ره ، همو کری خورده ره .

بدینگونه مدتها گذشت و «سلسله» دو سه سال تمام منتظر ماند. اما از خواستگار مطلوب و مناسب خبری نشد، بالاخره درسومین بهار تدریس، موسی کارت دعوتی در یافت میکند که از عروسی «سلسله» خبر میداد.

دنیا دورسرش می چرخد و چشمانش سیاهی میرود. میخواهد زار بگرید و پیشانی بداقبالش را بدیوار بکوبد امامی شرمد و به سرعت از فاکولته می برآید. دیگر سرکها برایش هو میزنند، گفتی تك و تنهاست و دنیا از آدم خالی شده است.

وقتیکه به کوچه میرسید، یکه راست حمام میرود وتامی تواند بر سرش آب سرد و داغ میریزد، اما تسکین نمیشود، کیسه مال دم دستش را گرفته داد میزند: او معلم بس کو، کتی سه قران، دیگه خلاص کدی «او» مفت آمده که دسرت ریخته میری؟ مست استی؟ موسی غضبنا کسیلی کشداری به گوش حمامی میزند واوهم موسی را چنان بروی آبهای گندیدهٔ حمام میکوبد که نقش زمین میشود واز حال میرود. کوچگی ها به دادش میرسند و موسی را که بیشتر از دستش می نالد لنگان لنگان به خانه میرسانند. ساعتی بعد شکسته بنددست موسی را با مقداری پشم وپنبه ودنبه وزرد چوبه به گردنش گره میزند وموسی گره جدید را طبیعی تلقی میکند. شبانگاه با همان دست شکسته وگره خورده به عروسی میرودومثل بودله بی کری خورده و قوشیده در گوشه یی درخود فرو میرود. دسته جاز با صدای انکریك خوانندهٔ گردن کلفت، درم درم مینوازد و غو غابرپا میکندو موسی گمان میبرد که دهل نواز همان اسحق قصاب است که بادست های

کوتاه قسی و بی تفاوتش کارد و ساطور را به جان بند بند اندام او گرفته و تمام مفاصلش را از گره ها باز میکند و به چنگک ها می آویزد.

موسی دست شکسته اش را نیز با همان پا رچه و پخته در چنگک می بیند انگار خودش را تابوت کرده و در بلند جایی به تماشا گذاشته اند. گره لب های خشکش باز میشود و با این باز شدن جدار لب ها ثنیش از وسط در ز میکند و خون ناب عنابی رنگی از ش زا میزند.

عروس و داما در اخر امان خرامان برتخت مراد می نشانند و موسی و مهانان به پیشواز شان به پا میخیزند.

موسی «سلسله» را در آرایش ژا کلین میبابد، و در آرایش همان دختر مهربانی که روزی گفته بودش:

تو برای ازدواج آدم مناسب نیستی، من غمهایت را دوست دارم همان چیزی راکه برای ما غربی ها دیگر جنبه افسانوی و اساطیری دارد. چشم بچشم میشوند و سلسله سلامتبا رموسی را می نگرد و موسی که روانشناس و زیبایی شناس بود درین گره نگاه، خودرا محکوم میبابد که چرا دل نکرد و به خواستگاری نرفت.

عروسی به واپسین دمهایش نزدیک میشود، به واپسین دم های موسی. زنان زیبا و نازیبا چادر پوش و بی چادر با دایره ها «آهسته برو» آن سرود قد یمی جدایی را سرداده بودند و اشک های موسی پت و پنهان در آخر صف میریخت و هیچ کسی نمی فهمد که «سوال حتمی» تنها تنها به آخر خط رسیده است.

وقتیکه نی ها گل میکنند!

۴۸۵

چکش های سنگین آهنگران همواره وبی امان برسر آهنهای ناگداخته فرود می آمد و با هرضربتی جرقه‌هایی برمیخاست ونا پخته‌ئی پخته میشد .

دنگ دنگ آهن ها و فریاد سندان ها از بام تا شام درازو طول کوچه ها را می‌شگافت و در نهایت گذرهای پیچا پیچ و کوچه بندیهای تاریك زهرهٔ سکوت وخموشی را میترکاند وسرودآهنگین مردان رامی پراگند .

با این‌صداهاخون زندگی‌دررگهای کوچه جاری میشد ودرهاو دیوارها گرمای حیات می یافتند .

آهنگری کوچه‌دلاوران بود ، کوچهٔ کوره های داغ و آتشدانهای فروزان وکوچه اجاقهای روشنیکه درپرتوشان آهنگران وآهنها گرم میشد وطینت هرچیزی‌صیقل می یافت .

بچه‌های آهنگری نیزمانندکوچه‌شان پرآوازه بودند. ازاول

شور بازار» یاآخر «تخته پل» یانیمه «سراجی» و «چوک» و«پائین چوک» و «پیزاردوزها» از هر کجا که گوش میدادی غوغای کوچه آهنگری در گوشها می‌خلید.

کودکان آهنگری درگهواره‌های شان باین صداها انس گرفته بودند و دنگ دنگ آهن ها مانند سرود خواب آورما دران در گوشهای کوچک شان طنین می انداخت.

صورتهای سوخته از تف آتشدان، دستهای سیاه و پر برکت، صداهای رسا وصادقانه نشانهٔ کهن مردان و جوان مردان آهنگری بود، نشانه دلاورانیکه گوئی درپیچ وتابی از آهن مذاب به پختگی رسیده باشند.

درهمار آهنگران «کاکه اکبردست قوغ» شمشیر میساخت شمشیرهای آبدیده و بران که زیب قامت مردان جنگی بود ـ همان مردانیکه با فرنگی کوچه بکوچه میجنگیدند و از سرها منارها میساختند.

او خراباتی ومناجاتی بود ازملای مسجدتا پیرخرابات تامتولی زیارتگاه عاشقان وعارفان وخانقاههای کوچه های «بابای خودی» و «علی رضا خان» همه دوستش میداشتند ومیدانستند که کاکه سرخروی دنیای دین است.

روزی از روزها گاه فراغت از کار، راهی راه خودش بود که دید بازار ناگهان آشفته گشته وبازاریان دست و پاچه غاری می‌پالند نفهمید که گپ ازچه قراراست امابرویش نیاورد. و راهش راچپ نکرد. لحظه یی بعد امیزادهٔ عیاش و زنباره که چشمش به بام و بیره و زن و دختر مردم بود در حلقه یاران و غلام بچه های سبکسرش سر رسید و به جز کاکه اکبر کسی را در کوچه

نیافت . یکی از آن جمع که شال و شملهٔ اکبر حقد و حسدش را برانگیخته بود طنزآلود روبه دیگران پرسید : ای مرغ نو کیست ؟ و سومی بخنده گفت :

ـ راست میگی جایش ده غوری است زیر برنج ، زیر پلو وهمه یکصدا خندیدند و او مقابل همه یکتنه ، تك وتنها ایستاده و بی ترس و لرز پرسید :

ـ چی گپ اس ، خنده چیس او بچا ، نوچند کا ؟

بچه حاکم با پوزخند جواب داد :

بوی بوی قورمه اس ، مثل ای که ، سر کسی بوی قورمه میته .

و کاکه گفت :

ـ ای سر ـ سر بچه حاکم است ، سر تـوس .

و بچه حاکم بید رنگ بسویش حمله بردولی او دریك چشمزدن امیرزاده را چون پر کاهی دور سرش چرخانده و دوباره بی آنکه بخاکش بساید بر سر دوپا ، پائینش آورد . همراهان نامرد بچه حاکم میخواستند با شمشیر های آخته وبران بجانش بیفتند و سر از تنش جدا کنند ولی امیرزاده صدا زد :

ـ دست بگیرین سرش بتنش می ارزه !

بچه حاکم که مرد زیرك و عاقبت اندیش بود بی آنکه بررویش بیاورد همینکه پایش بزمین رسید روی « کاکه اکبر » را بوسید و گفت :

ـ الحق که یکی مرد جنگی به از صدهزار !

و همین حادثه باعث شد که بچه حاکم پشت « کاکه اکبر »

رایله نکندو باصدها حیلت و نیرنگ دلش را بدست بیاورد.
ازآن پس هردو چون دوبرادر شدندو«اکبر» در حوادث بسیاری جانش را بخطر انداخت تا جان آن‌جوان شرورو ماجرا-جورا نجات بخشد و حق دوستی را ادا بکند. بچه حاکم کاکه-اکبر را «بچه بازو» میخواند و کاکه اکبر او را «بچه حاکم» یا بکنایه «بچه ننه» میگفت.

پسانترها از قضا بچه حاکم که‌تشنهٔ قدرت وخون بود با عموها عموزاده هایش‌در رآویخت وآوارهٔ دشت وبیابان‌شدورشته دوستی آنها برای مدتی بریده گشت. تا اینکه ستارهٔ بخت بچهٔ حاکم باردیگر درخشید و دولتی باد آورده وخدا داده را نصیب شد. اما اکبر هماتسان در مقام‌خودش ماند در دکانش کناره کوره های تفتان‌و آتشبار.
او دیگر ها در حالیکه پیزارهای پتش بروی کوچه خط می انداخت و شف در از دستار پاچش چپ و راست با بجلکهـا زبانك میزد شادو شنگول تخته‌پل میرفت‌و در دکان همدمش کاکه دینوی سماوارچی روی‌تخت چرب‌چوبی بـرصدر مینشست وبا مرغ بازها، بودنه بازها، قمار بازها، و کبوتر بازهادربارهٔ مرغ وماهی وآسمان وریسمان گپ‌میزدودم به‌دم‌چای فامل شپ میکرد. گاهی که سرحال میبود آهسته پیاله را به‌چاینك میزد و با ترنگ مطبوعی از چینی جانان به‌دیگران گوشزد میکرد که‌پاك گوش‌باشند. آن‌وقت کاکه‌های دیگرچون موش‌سرده‌دم نمیزدند چه میدانستند اکبر دشمن حاضربی‌حضور است وصدضرب زرگری راضربتی ازاوچاره گرمیباشد.
آنوقت درسکوت محض چنان‌دادسخن میدادکه گفتی یکانه‌صندوقدار صند وقچهٔ پراسرار «شهر فرنگ» است.

شبی فارغ ازغوغای کاکه‌های کابل و فارغ ازدنگ‌دنگ‌آهنها

وسوزوسا زخا نقاهها بچهٔ حاکم که دیگر خودها کم وقت شهر کابل بود و جانشین پدر، ندیم خاصش را به حضور رسیطلبد و سنجیده‌وشمرده میگوید: «ده تخته پل د کان سماواریست که جای بگو مگوو نشست و برخاست کاکه های کابل است اونجه دیگرا آخر وخت کاکی دیرتر از دکامیا به که نامشا اکبراست اکبردست قوغ. اوسالها پیش رفیقم بود، رفیق دوران بچگی. چشمش از شیر حیا نمیکنه بسیار بدزبان اس، باد از هرگپی گور مردهٔ بچه حاکمه برباد میته، گور مردی‌مره، ای‌عادتش اس، ورد زبانش اس، اونجه برو ماتلمش باش علامتش ایس که وختی پا پشده دکان رسید تمام کاکه‌های دیگه پرمو چ وچپ میشن واو پیش از سلام و علیك اخ وتف میندازه گور مردی مره برباد میته، گور مردهٔ مره که حاکم شما ستم حاکم هفت کوه‌وهفت دریا.»

شاغاسی حیرت میکند و دهانش باز میماند. امیر میگوید:

حیرت نکو او ده دنیا یکیس چون از مرگ نمیتر سه زورش بالاس بالا نر انزمه.

شاغاسی با تواضع وتمکین بسیار، اول امان میخواهد و بعد اجازهٔ پرسان:

امیر میگوید: بگو چه میگی.

شاغاسی زمین ادب میبوسد و میپرسد:

بی شك فرمان امیراس که برم سرازتنش جدا کنم؟

- احمق ای بده نکنی، کشتنش آسان نیس، اوره‌سردم دوست دارن اگه موی ازسرش کم شوه شورش میشه، بلوا میشه برو، ده پالویش بشی. مثل‌آدم بگو که رفیقت بچه حاکم باداز سلام گفت که یکدفعه بیا کارت دارم.

شاغاسی اطاعت میکند و فردا عصردر دکان « دینوی سماوارچی » کنار کاکه اکبر ، که یك سرو گردن از دیگران بلند تر بود جا میگیرد و پیغام حاکم را به آهستگی میرساند، اکبر مثل کبك جنگی انگار حریفش را بکیل کرده باشد قهقهه میخندد و میگوید :

ـ چی ! عجب ! خو ! بچی حاکم ! بچه ننه مره خاسته ؟ گورمرد یش، او کجا، ما ده کجا، چی میگه بگو با به چی میگه ؟

شاغاسی با ملایمت جواب میدهد.

ـ خدا بهتر میدانه حتماً کاردارن، کارمشکل وخصوصی.

کاکه اکبر سرش را میشوراند و میگوید :

هی هی، تف لعنت خدا، ای عادتش اس از قدیم نامرد بود. بی مدعا و مقصد سلام نمیداد خو باشه ، بگو کاکه میایه ، تا باز از تلك خلاصیت کنه .

فرداکاکه مست الست عوض دکان ، «باغ بالا» میرود واز پشت دیوار قصر بی‌خوف و بیم صدا میزند:

ـ او بچه حاکم ـ او پلو خور، ما آمادیم چی میگی ؟

دربانان که قبلاً ازجریان آگاه شده بودند بیدرنگ راهش را بدربار حاکم میکشایند و کاکه لم لم وکش کش با همان پیزار ودستار داخل تالارآیینه بندان حاکم میشود وازدهن در قهقهه صدا میزند:

ـ خو بچی حاکم چه شد که باز سوتاج ماشدی ؟ اینه آمد یم بگو.

حاکم ازهمان دور میدود و دو باکاکه اکبر بغل کشی و روبوسی میکنند. هردو مثل قدیم کنار هم می نیشینند ودردل می کنند. شاغاسی چشم چپش را بدرز پرده می دوزد واز تمکین امیر و غرور کاکه هاج وواج میماند. بعد آنها با هم پس پس میکنند وشاغاسی چیزی

نمی‌شنود. هنگام وداع هم‌حاکم وهم کاکه چرتی بنظر میرسندو حاکم خطاب به شاغاسی میگوید:

ـ کاکه ره کمندببر! اسپشه خودش‌خوش میکنه خو رجیشه پرازز رکو پراز طلای خالص که سفرمیره سفربسیار دور.

کاکه ازحاکم جدا میشود وراه خانه را پیش میگیرد ـ راه آهنگری را. در طول راه همواره چرت میزند انگار دستار برسرش سنگینی کند گردنش را به پیش خم میگیردو به‌چیز مبهمی می اندیشد. ازگردنه «باغ بالا» تا «باغ شهرآرا» و «جهان آرا» و «بوستان سرای» هیچ چیزی نظرش را جلب نمیکند ولی همینکه کنار دریا میرسدصدای موجها در گوشش می‌خلد وچرتهایش را پاره‌میکنند. ازنگهٔ دریا آبهای مست و گل آلودرا که درآغوش بسترنا ملایم تنگی میکردند و فراخنای بزرگتری می جستند مینگرد. غوغای آبها اززیر «پل گذرگاه» آن قدیم ترین پل چوبی اززیر «پل مستان» آن میعادگاه مردان وازز یر «پل‌خشتی» آن کهن یادگار معماران پاکدل که درمقدم بینایان وبینایان پل‌میزدند وراهها را باهم گره‌می بستند بگوشش میرسد وزنگار دلش‌را میشوید. کاکه ساعتی بردکهٔ دریا می نشیند و آبها را با شگفتی ودقت مینگرد ـ آبها را که‌چون خوش‌بی پروا بودندو مانند اشتران مست و افسار گسیخته کفهای سفیدی برلبهای شان پدیدار میگشت. کاکه اکبر ازدیرگاه عاشق موجها بود، ازسالهایی که‌صدای شاد ونا شاد دریا بادم گرم استاد خدا بیامرزش خطیب مسجد پل خشتی می پیچید وطعم غزلهای شیرین حافظ و سعدی را شیرینترمیکرد. همیشه در روزهای تابستان که دریای کابل میخشکید اودر کنار سماوار «دینو» می نشست وبه قرقرآبهای جوش گوش میدادو بیاد بهار و آبهای دیوانه میافتاد.

برای کاکه ، دنیا در دریا بود ـ در دریا بود ـ در خیزابه های غوغاگرش در گردابهای سهمگینش در ترانه ها و قصه های شورانگیزش و در سیلاب های سیاه و خانه براندازش . از کودکی از دوران ریگ بازی و خاک بازی دریا همیشه مانند رفیقی او را بخود میخواند و از دور صدایش را بگوشش میرساند . او اخر بهار همینکه دریا از جوش میافتاد او همواره ایزارش را برمیزد و سینه پهن و صافش را در اختیار جریان ملایم آب میگذاشت و از زیر « پل خشتی » تا « پل محمود خان » سبک و بی خیال چنان با موجها می آمیخت که انگار جزدریا باشد .

اکنون هم مثل اینکه بیخ گوش رفیقی نشسته باشد به قصه های دریا گوش میدهد به قصه های موجها که سفری طولانی در پیش دارند. به تا بستان می اندیشد به بستر خشک آبها و بعد از آن به خودش که سفری درازدر پیش دارد. ازجا بر میخیزد و بسوی خانه روان میشود همینکه بخانه میرسد دم میگیرد و خطاب بزنش میگوید : ننهٔ لطیف !

زن جواب میدهد : چی میگی ؟

کاکه میگوید : ما رفتنی شدیم .

زنش میپرسد کجا ؟ :

کاکه جواب میدهد : ملک بنگاله.

زنش میپرسد : ملک بنگاله ؟

کاکه جواب میدهد : هان ملک بنگاله.

زنش میپرسد : او کجاس ؟

کاکه جواب میدهد ، پشت کوهها .

زنش میپرسد : پشت کوهها ؟

کاکه جواب میدهد هان : پشت کوهها.

زن با خود میگوید : خاک بسرم شد، کاکه چیزی نمیگوید .

پیشترها گاهیکه زنش چنین گپی میگفت برمی آشفت ازخشم میغرید وزنش را قهر آچپ میکرد ولی اینبار چیزی نگفت، لطیف کودك سه‌چار ساله اش میپرسد :

ـ بابه پشت کدام کوهها میری ؟

پدرش اشاره به کوه بلند دور جواب میدهد :

ـ همو کوه ؟

لطیف میپرسد :

همو کوه که پشتش افتو وماتو میره ؟

پدرش جواب میدهد :

ـ هان همو کوه .

چشمهای زنش بسوی آن کوه راه میکشد .

دورادور تیغه هایی در ابروغبار پنهان وآنسویش ناپیدا. با خود میگوید : بابهٔ لطیف همونجا میره ،همونجا که میگن گرگ داره، پلنگ داره ،خرس داره ،خرسهای آدمکش داره . شیر داره ، شیرهای دیوانه داره، بابه لطیف همونجا میره تك و تنها میره ، سراسپش، سرزینش ، کتی خورجینش . آه، آه. اشك از بیخ مژهای ننه لطیف نیش میزند حدقه چشمانش پرمیشود و تری تری بهشوهرش مینگرد.

بابه لطیف میغرد : اوزن چرا گریه میکنی ؟ نمی شرمی ؟

ننه لطیف چپ میماند . گاه که با دست راستش گرد گلمچهٔ زیر پایش را پس‌پس میزند و خودش را تیر میکند . بعد لطیف را روی زانویش می نشاند و بادست زمختش موهای نرم پسرش را نوازش می کند .

لطیف آرام مانند گربه یی کوچك ونازدانه خرخر میزند واز گپ میماند ومرد روبزنش میگوید :

ننه لطیف، گریه بچه ره کم دل میکنه ـ بادازمه لطیف زنده اس ،

باداز لطیف دگه لطیف ، نو اسپت کو اسپت ، لخک د ر و ازیت ، دنیا بی کاکه نمودند اره ، کاکه تادنیاس میمانه ، تا آخر دنیا غم نکو .

زنش با گوشه یی چادراشکهایش را پاک میکند و میگوید :
- مه کتی دلم بس نمیایم دلم گواهی بد میته .
کاکه میخندد میگوید : دل تو مثل دل گنجشک است .
و ننه لطیف میگوید : راست میگی .

بامدادان ، پیش از مرغ وملا « کاکه » بیدار میشود ، جبین لطیف و ننه لطیف را میبوسد و کلچه های روغنی را که زنش شبی پیش برایش پخته بود بکمر می بندد ، بر پشت اسپ می نشیند و بی آنکه کسی بداند کجا و دنبال چه میرود ، هی میدان وطی میدان وخار مغیلان ، از نظرها پنهان میشود و پشت کوهها میرود - همان کوهها ئیکه ننهٔ لطیف خوابش را دیده بود واز گرگ و پلنگ میترسید - همان کوهها ئیکه بگفتهٔ لطیف « ماتو وافتو » پشتش میخوابید و آنسوی دنیا بود .

کاکه اکبرد یکه گم شد کم کم . گویی سرمه سلیمانی کشیده و دنبال نخود سیاه به ترکستان رفته است . او جز قصه های دیوو پری شده بود ، همان قصه ها ئیکه هنوز در پندار وزبان قدیمیها موجود بود و بسیاریها میگفتند :

اکبر کوه قاف رفته ، اوسوی دنیا ، میان دیوها و پریها میان دیوهای کوه پیکر وپریهای ماه پیکر .

دشمنان شاد بودند ودوستان ناشاد .

دکان تخته پل عرصه لافها گذافها و یاوه سرائیهای کاکه های بی نام و نشان شده بود هر یکی میگفت اکبر منم ، ولی « دینوی »

سماوارچی صدا میزد :

ـ کهه سیل کو، جای اکبر خالیست ، اکبر مرد مردهاست، اکبر بی‌جلک است.

آهنگران ، کوچکی‌های سیاه سوخته و پاکدلش که بی‌سرو سرور شده بودند قصه‌های درویش را باشگفتی کنار کوره‌ها سرمیکردند ـ یکی میگفت : اکبره پری بورده ، دختر شاه پریها .

دیگری میگفت :

اکبر به‌جنگ دیوها رفته بجنگ دیوای پشم‌آلود ، بجنگ دیوای جادوگر ، ولی پیرترین آنها میگفت :

ـ اگر دشمن نامردا بود حتماً او ره‌او ناطلسم کدن ، مه خویشه دیدیم او ده‌سیاه‌چاس ، ده قفس‌آئینی ، گشنه و تشنه و یک مشت استخوان .

دیگری آه میکشید وجوانترین همه قبضهٔ دشنه‌ئی را که هنوز سرآتشناکش در اجاق بود میفشردو میگفت :

ـ اگه میگین جایشده کجاست ، جای اصلیش ، مه پشتش میرم . وهمه خاموش میماندند ولی ننه لطیف ، آن زن خوب ومهربان هنگام خواب لطیف آهسته آهسته پشت پسرش تپ‌تپ میزدو یادشوهرش را درترانه‌ها ئی زنده میکرد که ، ازمادرش بخاطر داشت ، ومیخواند آللوللو آللوبچه‌للو ، آللوی ، بپاره‌مرواری به‌گهواره‌گهواریش طلاکاری .

بندو بارش‌مرواری .

و صبح ها همینکه لطیف از خواب بر میخاست صدا میزد :

ـ بابه ، بابه جان ! بابیم نامده ؟

ومادرش جواب میداد :

ـ نی بچیم .

لطیف میپرسید :

کی میایه ؟

مادرش گریه آلود جواب میداد :
نه میفامم صبا ، پس صبا ، ماه دگه ، سال دگه ، یا وخت گل نی .
لطیف میپرسید :
مادر ، نی‌ها کی گل میکنن ؟
ومادرش بااند وه‌جواب میداد :
وقتیکه بابیت میایه .
بعد زار زار میگریست و لطیف قهرمیکرد ومیگفت :
- ننه بابیم نگفت که ، گریه بد است گریه نکو ، بابیم شیراره میکشه ، بابیم گرگها ره میکشه ، بابیم پس میایه .

ومادرش با نوك چادر ، نم چشمانش را پاك میکرد ومیگفت:
انشاء الله بی خوف وخطر به خیر وخوبی .

روزها می آمدند ومیرفتند ولی اکبر نمی آمد ، مهتاب خرد کلان میشد و پشت کوهها میرفت. ولی اکبر از پشت کوهها بر نمیگشت .

نام اکبر آهسته آهسته از شهر برچیده میشد وبه قصه ها پیوست ، ولی ننه لطیف بی هیچ خستگی چشم انتظار خش خش پیزار های پت شوهرش بود وازپگاه تا بیگاه گوش به صدا های پشت دردا شت تا باری سرفه یا تق تق حلقه دروازه رابشنود وشتابان زنجیر را بروی شویش بکشاید .

یکسال گذشت راه کوهها و کوتلها بازشد درای قافله‌ها در گوش دشتها طنین افگند و بالاخره به شهر رسید. اما برپشت هیچ اسپ وقاطری اکبر نبود ، اکبر رفته بود که رفته بود ، پشت نخود سیاه ، پشت سرخ پری یا زرد پری ، پشت لعل شبچراغ ،

پشت آب حیات ویا پشت اکسیر تا یا بیکه مس سرخ کیمیا گررا زر زردمیسا زد. دیگر اکبر خارج ازخانه درذهن هیچکس نبود فقط امیر هنگام بیکاری همینکه میان پوستین خزش چون پلنگی می لمید بیاد اکبر می افتاد، بیاد اکبر که تنها خودش وخدایش می فهمید که او پشت چه وکجای بنگاله وپتیاله رفته است.

تا اینکه چندسال بعدو قتیکه موهای ننه لطیف از غصه ماش وبرنج گشت ولطیف برای خودش کسی شد، یکی ازروز ها مردی بسیا رخسته وبی سر وپا، پشت در قصر حاکم آمد وبی هیچ تعارف وتمکین به داروغه گفت:

-نه امشو، نه صبا، نه هیچ وخت دگه، فقط همی حالی بچی حاکمه کاردارم.

داروغه گفت:

-تو کیستی نامت چیست؟

مردبا خشونت تفی برزمین انداخت وبر سبیل عادت گورمردهٔ بچه حاکم را برباد داد. داروغه خواست باشمشیر ادبش کند ولی مرد چنان سلی سنگین بیخ گوشش نواخت که داروغه جا بجا بیهوش شد.

شاغاسی ندیم و صاحب خاص امیر، بید رنگ خودش را به بیرون رسانید وازقضا کاکه اکبررادر محاصرهٔ دربانان وسپاهیان یافت، فورآدستور داداورا یله کنندودور شوند، بعدباادبی بسیار به کاکه اکبرسلام کردو گفت:

-خوش آمدی مانده نباشی مردمردا.

کاکه جواب داد:

-پاینده باشی جور باشی پدر، خوب شدآمدی اگه نی ملکه روده میگرفت.

شاغاسی خندیدو گفت: پشتش نگردخدا به داددارو غه رسید.

آنکه هردو راهی حرامسرا شدند، حاکم همان لحظه کاکه را تنها ی تنها به سراپردهٔ خاصش طلبید و شالهاسی که از مد تها در پی حل معما بود باز هم باصد ترس و لرز چشم به درز باریك پرده دوخت و دید که کاکه اکبر پیش از سلام وعلیك تفی بر زمین انداخت و گور مردهٔ حاکم را بر باد داد. حاکم بغلها یش را گشود و اکبر را تنگ در آغوش فشرد اکبر هم روی حاکم را بوسید و گفت: مشکله پس است بشی که بشینیم.

هر دو نشستند و بر ناز بالشهای پرقو تکیه زدند، حاکم در پرتو چلچراغ روشن، متوجه شد که از آن اکبر تنا ورو پهلوان مشت پری بیش نمانده بادست سنگینش آهسته بشانه اکبر زد و گفت:

بچیم «او» شدی قواریت به بگیل میماند.

اکبر جواب داد:

- بچه ننه، ای گز، ای میدان، بشی که مالوم کنیم.

حاکم گفت: بچی باز و، مه مزاق کدم ماکمیت، تو سر نگه استی سرنگ.

سپس کاکه اکبر در برابر نگاهان شرربار و ناشکیبای حاکم رشمه را از دهن خرجین گرفت و سرزرد مو و بریده یی را پیش پای حاکم لولاند. حاکم از دیدن سر، مثل جرقهٔ نا به هنگام آتش از جا جهید و نعره زد:

تف لعنت خدا، پدر سگ! مه نگفتم که بچی حاکم استم بچه حاکم همو و ختا سرت بوی قرمه میداد. خوب شد که به سزایت رسیدی.

آنگه از جا برخاست و سر را با لگدی محکم به آخر اتاق پرت کرد. کاکه اکبر اندکی متبسم واندکی شاد و مغرور خطاب به حاکم گفت: - بیشی نامرد، ده مورده لغت نزن که خند یت میکنن!

وامیر با نفسی سوخته دوباره بر جایش نشست و بار دیگر کاکه را بوسه باران کرد.

اکبر حاکم را به سختی ازخود دور کرد و گفت:
بچی حاکم ما رفتنی هدیم خدا یارت.
حاکم ازجا برخاست و به پاس دوستیش تا آخرین پلکان مرمرین قصر پائین آمد و خدا حافظ گفت.
همینکه کاکه اکبر قدمی چند دور شد حاکم بیخ گوش شاغاسی چیزی گفت ودستور داد که اکبر را تاخانه اش بدرقه کنند، کاکه وقتی ملا زمان حاکم را پشت سرش یافت پرسید:
- بخیر شما کجا ؟
شاغاسی جواب داد:
حاکم بما گفته که تاخانیت ده خدمت باشیم.
کاکه پاسخ داد:
- پدر خدمت ازما سرین ده رویتان خوبی، ماوای کپادور اس.
شاغاسی گفت:
- نی امکان نداره ماره ده کشتن میتی.
اکبر گفت:
- نترسین مه کامشه پاره میکنم، از طرف مه برش بگوئین که اکبری لاله کته شده.
شاغاسی گفت:
- نی رویته خدا ببینه ماره آزا رنتی.
کاکه گفت:
- خوخی بیائین امشو میمان ما باشین.
وشاغاسی گفت:
خو بچشم به دیده.
آنوقت کاکه، پیشا پیش وملا زمان حاکم پیا پیش، راهی

آهنگری شدند. راهها بکلی خلوت و خالی بود وبجز چهار سایه استوار ونا استوار زنده جان دیگری در کوچه‌ها و پس کوچه ها تکان نمیخورد. اکبر خاموش بود، با وصف خستگی چنان تند وسریع راه میرفت که گوئی بال کشیده ووجبی بالاتر از زمین پرواز میکند.

شاغاسی ودو همراه دیگرش نفس زنان تعقیبش میکردند، ولی اودرهوای خانه ولانه چنان سبک و چابك راه میرفت که شاغاسی چندین بار زیردل نفرین و لعنتش کرد.

آخرکار دریکی از پیچهای کوچه‌تنورسازی، مسافتی دورتراز شوربازارو آهنگری، شاغاسی به دوی دیگر اشاره یی مخصوص کردوآنها ایزدریك چشم زدن از پشت سر شمشیر های برهنه را یکجا برسر اکبر کوفتند ودنیا رادر نظرش تار کردند.

اکبر، آخ گفت وپیش ازآنکه بخاك بغلتد با صدای ضعیفی گفت: گورمورديت بچی حاکم، نامردنامرد!

بن بست

دوست نازنین دوران کودکیم «عبدالقدوس جان بی آزار» در نازکدلی و مهربانی نظیر نداشت. اما دشمن خون آشام مرغ ماکیان بود ودر سر بریدن، پرکندن و قطعه قطعه کردن این پرنده بی آزار، دست هزار جلاد چابکدست را ازپشت سربسته بود و تا پولی به جیبش می آمد، پیش از هر کاری، اول بسم الله، مرغ ماکیان میخرید و بی الله و اکبر بیچاره را از پس گردن حلال میکرد و می انداخت دم دست ننه آشپز، تا بی درنگ کبابش کند. آنوقت کنار کرائی مینشست و از جغ جغ روغن، بوی کباب وزیر وروشدن مرغک ماکیان چنان حظ میبرد که گفتی خصم خونیش را در دیگ جوشانی مجازات میکند.

من اول گمان میبردم که این حرص و ولع ناشی از علاقه و افرش به کباب مرغ است. اما از اینکه گوشت مرغ را بااکراه تمام میخورد، به شك افتادم وعلت قضیه را جویا شدم.

عبدالقدوس جان اول‌ها طفره میرفت ومیکوشید ذهن مرا به بیراهه بکشاند . اما با اصرار مکررم ، ناگزیر شد حقیقت را بگوید وقفل دلش را باز نماید. منباب مفتاح کلام ، نخست ازمن پرسید : آیا چشم مبارکت گاهی به مرغهای سبزواری روشن شده است . ؟

جواب دادم : خیرا چندان در مرغداری ومرغ شناسی دستی ندارم .

گفت : حیف است ، اصلاً آدم شناسی از مرغ شناسی شروع میشود ، آنهم از مرغهای سبزواری .

با تعجب پرسیدم : چطور ؟

جواب داد: مرغ های سبزواری از خرد تا بزرگ مثل شیشه واخ واخ از بام تا شام غالمغال میکنند ، گفتی سر تخم آمده جائی برای تخم گذاری ندارند .

پرسیدم : بسیار خوب اما این مرغها را با آدمیزاد چه نسبتی است؟

جواب داد : هزار نسبت ، اول اینکه خشویم « گل بی بی‌جان » ازنظر خوی و خصلت و شکل وشمایل عیناً مثل همان مرغهاست . کرکری و گفتاری . دمریز از دهن پاره‌اش قدقد میریزد و زمین وآسمان را زیرمی و دودندان میگیرد . قدش نیز عین همان مرغهاست . هر چه خدا به او داده از سرین به بالا داده است . طول پاهایش به سه بلست میرسد و وقتی چادر گاچ گلابی رنگش را سر میکند ، آدم تصور میکند که ما کیانکی کاکلی ، به قدرت خداوند، در قبا و جامهٔ انسان در آمده است .

گفتم : از خدا حیا کن ، این چه نسبت های ناجایز است که به آن پیرزن محترم میدهی آیا خجالت نمیکشی ؟

گفت : خجالت ؟ چه حرفهایی ! اگر خشوی تو میبودتا حال به درك واصلش میکردی ، به اسفل السافلین .

گفتم: اگر واقعاً چنین است کجا یت میخارید که در عین هوشیاری وبینائی چوب وچماق را به جان خریدی و داماد ش شدی ؟ جواب داد: گناه از کاکایم میرزا عبدالغفورخان است ، او که حسب معمول، زود زود به خانه ما سی آمد سال گذشته در حالیکه دستش آو یزهٔ گردنش بود و پیشانی وچشم چپش را ، گرداگرد، بـا کـر باس سفید رنگی پیچیده بود به دیدن ما آمد؛ با اضطراب علت واقعه را جو یا شدم با صدترس ولرز جواب داد: جان کاکا ، گپ بین ما که این کار، کار او عفر یته پاچه کنده است .

پرسیدم : کدام عفر یته ؟

جواب داد: گل بی بی ره میگم ، او شیشك جگرخوره کـه خدا خرابش کنه ، بادلسوزی وتأسف بسیار گفتم : کاکا جان چرا ادبش نمی کنی آدم است بالا خره به نصیحت میشه .

مثل یابو های سرکاری گردن لاغر، چملك ود رازش را پیش کشید وسر انگشت سبابه به بردهن گفت : عزیزم مثل مرغهای سبز و اری به دکه بند است . چه استاچه بزور تا بغلش کنی قغ قغ میکنه وازدهانش هزار کفر و ناسزا باد میشه .

ملا متبار گفتم : کاکا تقصیر شماست ، اصولاً در خانه، مرد باید ریاست کند نه زن ؛ اگر منا بعت نمیکنند طلاقش بدهید .

قهقهه خندیدو گفت : عزیزم میدانی که عربها به‌جرت میگویند ؟ باز هر خند گفتم : نه .

جواب داد : به جرت میگویند (جـر) و منهم تـرا شایستهٔ یك جر ! میپندم .

موصاغ گفتم : خوب شما بزرگ هستید حق دارید که گپ های

مراجدی نگیرید، اما برای یکمرد عیب است که ازز نش سلی و مشت ولگد بخورد . فکر میکنم هنوز دیر نشده، کوشش کنید از راه پند و اندرز، براهش بیاورید .

درون حلقی جواب داد : حضرت سعدی فرموده : (تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است !) او به گپ نمیشه ، او از طایفه کیسه مال هاست ، اگه به هفت او (آب) زمزم غسل کنه بازام بوی چرك میته ، از هموشو (شب) اول بوی کیسه و سنگ پای و لنگ حمام میداد .

گفتم : کاکا از آدم فامیدی مثل شما ای گپا بعید است . اول اصل و نصب معنی نداره بازام پدرش کیسه مال نبود حمامی بود و پسا نترها از راه کوشش و زحمت ، مالك ملك و مال وحمام و حویلی شد .

چوب دستش را غضبناك به زمین زد وازز یر عینکهای ذره بینیش باشگفتی سرشار از غیض وتأسف نگاهم کرد ، فهمیدم که اززبان در ازیم بدش آمده ، کوچه بدل کردم و گفتم : کاکا شما درست میفرمائین ، انشاالله بخوی و بوی شما آمخته میشه .

باخشونت جواب داد : خاکه میشه ، کدام گلیم سیاه بهشستن سفید شده که او به نصیحت شوه؟ نی شد، نداره ، هرگز خلق وخوی جت وجولا وچوری والا، بدل نمیشه .

دیدم مغز آن بزرگوار سنگ شده به حرف نمیشود . به ناچار راه سفسطه پیش گرفته گفتم : کاکا همان شیخ اجل سعدی شیرازی که مرجع تقلید شماست فرمود : (سگ اصحاب کهف کف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد!) شما درین مورد چه میفرمائین ؟

زبانش بند آمد وبعد ازلا حول گفت : او بچه مه حقدارت هستم

زبان بدل‌ذکو که به گناه آغشته میشی ، مه کجا و سعدی کجا ؟ اسائه ادب میشه هرچه سعدی گفته ، درست گفته حکمت بزرگا ره فقط بزرگا میفامه ، حدته بفام !

گفتم : اطاعت میشه اما قربان مردای قدیم که زن پیش‌شان نفس‌نداشت‌تا سرفه میکدن والده‌اولادها او (آب) میشد وخپ میزد .

گفت : قربان بیزنی که یك نانه تنا میزنی .

گفتم : کاکا ، سقراط گفته که (هردوسرش پشیمانی داره) زن دارحسرت بی‌زنه میخوره و بی زن حسرت زن داره .

گفت : راست میگی ؟

گفتم . بخدا راست میگم .

گفت :هر که پس بگرده خر بگرده ؟

گفتم : خر بگرده

گفت : خی مبارك باشه ، نجیبه‌جانه به تودادم .

(نجیبه جان) دختر اندرچارده سالهٔ کاکایم مثل مهتاب شب چارده یك قرص نور بود به خمچه طلا میماند وساند شاخ نبات خوش قدوبالا بود. از شرم وشوق رویم‌گل انداخت .

کاکایم گفت : نشرم از تو کی بهتر ، چراغیکه دهخانه بسوزه بیرونه‌صبر‌است !

چند روز بعد دهل ودمبك براه افتاد ومن شدم داماد اندر کاکایم ! او لهامن ونجیبه جان انیس ومونس هم بود یم و گریبان واحدی‌داشتیم اما بعد ها شله یخ کرد وآبها از آسیاب افتاد نجیبه کت ومت مثل والدهٔ ماجده اش . چون«مرغهای سبزواری» جنگی وغالمغالی شد . روز چند بن بارمصاف‌میداد وآب وآبرویم

را میبرد. روز های اول نول بـه نول وشاخ بـه شاخ میشدم واز هفت پشت پدرش میگذشتم اما رفته رفته بی تلخه شدم و بخاطر ملاحظه حال همسایه ها کم آمدم، فکر میکردم این تغییر موضع ملا یمترش خواهد کرد. اماهرچه میدان دادم جلوتر آمد تااینکه پوزبندم پالانم زدوازمن غلام بچهٔ تمام عیار ساخت. دیگر اودل بالا(چی) میگفت ومن چون خرچموشی به دلخواهش چنان ایرغه وچار نعل میرفتم که دمم به شاخه بند نمیشد و مرکب رهوار ملا نصرالدین به گردم نمیرسید.

طی هفت هشت ماه متوجه شدم که حق و ناحق بریگانه پیشخدمت خانهٔ ما بهانه میگیرد ومیخواهد دمش را گره کند. جانبداری کرده گفتم: نجیبه جان توحق بجانب استی اما اگه حسن بره، کی کار خانه ره میکنه.

باحدت چیغ زد: تو، مگم مرد نیستی مگم کمرت شکسته؟

حسین رفت ومن شدم پیشخدمت خانه. اول صبح پشت گوشت وتر کاری ونان خشك میرفتم ساعتهای شش، شش و نیم، مشغول جمع وجارو میشدم وساعتهای هفت و هفت نیم به چاپجوش وچاینك وپیاله ها میرسیدم وخب وچپ چای آماده میکردم. ساعت ربع کم هشت، خانم باصد غمزه وناز و فیس وادا برای صرف صبحانه تشریف می آورد وبعد ازآن به اتاق خواب برمیگشت، به لب سرین (ریمل) (تافت) و(مم) زیر بغل میرسید وساعتها گم وغیب میبود.

من عاصی و کفری بـه دفتر میرفتم و ساعتهای چار چار و نیم برمیگشتم. خانم به اکراه جواب سلام میگفت وامرانه میپرسید: کجا گم بودی چرا دیر کدی؟

عاجزانه جواب میدادم: بخدا بیرو بار بود تا سرویس آمد وسوار شدم کمی دیر شد.

میگفت : سر ته سر و یس بخوره ، هر روزهمی با نه (بهانه) هر روز دروغگوئی .

کشتیم به گل مینشست و نفس در سینه حبس میکردم . دیگر گمان میبردم قضیه حل شده و دل سنگش برحم آمده اما هنوز عرقم خشك نمیشد ودمی نمیاسودم که ظالمانه فرمان میداد . قدوس برو مادر جا نمه بیارکه بازار میریم . میرفتم پیش مادرش - همان شیشك جگرخوار که اگردست میداشت از مرغان هوا باج میگرفت وسگهای کوچه را چپه نعل میکرد . دست بهسینه عرض مطلب میکردم و چنان احترامش مینمودم که گوئی قطب مقدس است ، اما گپ بین ما ، که تمام این تواضع و تعظیم از ترس سرکوفته وجبن پنهانی آب میخورد که از دیرگاه دردلم ریشه کرده بود .

خداشاهد و واحد است که اگردست میداشتم اول موی کنك ، دوم سیخ داغ ، سوم تیل داغ وچارم چارمیخش میکردم تا اسپهای بدمست ودیوانه ، چار تکه اش میکردند وهر تکه راکوه به کوه وپشته به پشته میدواندند وآخر کار به گرگهای گرسنه و خون آشام هدیه اش میدادم .

خلاصه تکسی میگرفتم وسه نفری میرفتیم با زار ، من پیای ، بی بی خرد و بی بی کلان چون بقچه و رداری ، چاکرمنشانه راه میزدم وچلل نمیکردم . آنها چندین نوفروشی و کهنه فروشی را ریگشوی میکردند و بادهها دکاندار تازه کارو کهنه کار ، برسر ، دو پول ودو شاهی سر و کله میزدند . تا اینکه چیزهایی می خریدند ودرخریطهٔ این حقیر سرا پا تقصیر میریختند .

دمدمای شام تا بنا گوش بار میشدم وچون «لوایی»های دربدر دهاتی خسته جان و تشنه کام خانه می آمدم و جنسها را یك به

یک تحویل میدادم. اما در شما را این همه بیکاری و خشره کاری بدترین چیزی که روحم را می‌خست و می‌خراشید دق الباب کوچه بود، چه همینکه صدای تق تق دروازه بلند میشد خانم با آن صدای ناخراش و ناتراش داد میزد: قدوس گوشت گل سیخ خورده که صدا ره نمیشنوی؟ دروازه است، دروازه!

و من دوان دوان و نفس سوخته در را بروی ماما ها، بچه‌های ماماها دخترهای ماماها، بچه‌های کاکاها و دخترهای کاکاها، عمه‌ها و بچه‌های عمه‌ها و دخترهای عمه‌ها و عمه‌خشوها و غیره و غیرهٔ خانم. به اکراه و اجبار میگشودم و از روی ناچاری خوشامد گویی میکردم. آنها هم به تنا و ب هر چه در کیسه و چانته داشتیم به اشتها میخوردند و گم و گور میشدند. خانم که مهمان دوست و مجلس آرا و مهمان نواز بود با عتاب و شتاب میگفت قدوس روغن نیست، قدوس آرد نیست، قدوس برنج نیست، قدوس چوب و زرد چوبه، هیل و دارچینی و گوگرد و نعنا و پودینه و ماش و دال نخود و چه و چه نیست، و من میرفتم قرض گرفتن و دستم پیش هر کس و ناکس دراز میشد. آخر خواستم به این همه مهمان ناخوانده و شوخ‌چشم زهر چشمی نشان دهم و پای شانرا از خانه ببرم. به هزار مشکل گرجی سگی اصیل ولی شریر به مناسبت سالگرد با سعادت ولادت خانم، هدیه نمودم که قبول فرمود و گرجی عوض من قاپچی شد، اما در هر نوبتیکه زنجیر دروازه به صدا در می‌آمد وتا گرجی میخواست غو بزند و انجام وظیفه کند قدوس گفتن دلخراش و زیر و گلوله مانند نجیبه که باچیغی همراه بود از هفت‌لای خانه صفیر میکشید و دل از دلخانه ام میکند و این پیشدستی همواره باعث خجلان سگ بیچاره میشد وداغی بردلش مینشاند با زپا به پای گرجی، بسوی در، میدویدم میدیدم که یکی از آن تخم ساچ

با طایفه های جوج و ماجوج برای صرف نان چاشت و باچای دیگر آمده است .

گرجی عف میزد و ناشناس را تهدید میکرد، اما مهمان کلوخ‌چشم بی اعتنا به وق‌وق گرجی و من، تشریف می آورد و سرخوان سفره میشد . مصمم شدم مرتکب قتل عمد شوم و در غذای یکا یک کچله و زهر هلاهل بریزم اما ترسیدم و خدا را در نظر آوردم .

لاجرم به کاکایم استغاثه کردم وچارهٔ کار را جویا شدم

با پوزخند گفت : طلاقش بده !

گفتم : مرد طلاق نیستم .

گفت : چرا ؟

گفتم : وبال داره .

گفت : برو بچیم تو دگه او قدوس نیستی، قدوسای قدیم زن میکدن وقدوسای امروز شوهر ، برو پیش نجیبه جان تاطلاقت بته !

گیچ شدم ، مثل مرغهای تریاکی کلنگار ، تا بخود آمدم کاکایم رفته بود .

اینک که نه زورم به خشویم میرسد و نه به دخترش، لاجرم انتقامم را از مرغ ما کیان میکشم از مرغیکه یك سیب و دو نیم مثل گل بی بی است وباید پرسوزو تیل داغ شود .

با این حکایت پرشور و عبرت‌آموز دهان عبدالقدوس‌جان یخ کرد اما دهان من از شگفتی باز ماند و تازه فهمیدم که آدمشناسی از مرغ شناسی شروع می‌شود !

نازی جان همدم است

نمیدانم عشق مرض بی درمان است یا بی عشقی ، و غلام رسول هردو را از سر گذراند. وقتی که عاشق نبود در تب بی عشقی می سوخت و وقتی که عاشق شد در تب عاشقی. بسیار میکوشید یکسی دل بیازد و یا از کسی دل ببرد . بجائی نرسید لا جرم بیکار ماند و متاع ارزانش بی خریدار .

یکی از روزها همینکه به خانه رسید مهمانخانه را پر از مهمان یافت به او مژده دادند که اهل بیت خاله بعد از سالها برای چندی از هندوستان به مهمانی آمده اند. غلام حسب معمول بزرگان را دست و کودکان را سر و رخسار بوسید اما همینکه نوبت نازی دختر خاله رسید درماند کجایش را ببوسد .

خاله‌زاده‌در سارئ زعفرانی روشن چون‌غنچهٔ رسای طلامقا بلش به‌پاخاست گفتی آتشی تابه هنگام ازدل زمین شراره کشیده‌است. غلام سریع ودست و پاچه سلام کرد وگوشه گرفت. خاله زاده از دورزیر نظر گرفتش ، قدوقامت غلام در نظرش عجیب می آمد. از روز کارکودکی تا آنگاه که همدیگررا ندیده بودند. غلام یك‌ونیم قدمردهای دگرشده‌بودو پشت لبها یش سیاه‌میزد. لحظاتی بخیر گذشت. غلام هم‌که وسوسه شده بود میخواست دختر خاله را سیر ببیند اما حجاب حیا، دمش‌رامیگرفت‌و نمی گذاشت که نگاهها یش ازگل قالی کنده‌شود ، ازبس به‌شاخ وگل وبرگ ونقشهای گوناگون فرش‌خیره ماند، گمان برد تمام‌آن‌خطوط پیچا پیچ وظریف ورنگارنگ، رفته رفته‌ازز مینه قالی جدا میشوندو درهوا بااشکال مرئی وبار یك، سیمای لعبتی را شکل‌هایی می بخشند که خرمن گیسوان افشانش ازشانه ها تا کمر گاه لغزیده‌اند. شگفتی پی‌آمیخته با رخوت دستش میدهد، گفتی حشیش دود کرده‌است. درها له یی ازشك‌وتردید نگاهها یش با نگاههای شبه‌گره میخوردوقلبش میلرزد بااین لرزش به خودمی آید می بیند که عرق‌درچشمهای نازی‌شده‌است می شرمد وسرش‌رابه‌زیرمی اندازد.

شب که میشود بسترش‌راد اخترازهمیشه میبابد گوئی شبی ازشبهای تموز است اوهیچ وقت درمیزان سال هوارا آن همه گرم وجا نفرسا نیافته‌بود . پلك‌روی‌پلك میگذ ارداما عوض خواب خیال نازی‌چون کرمکهای‌شبتاب‌تا ناله صبح زیرمژگانش درفت‌وآمد میباشد. به خود اندر میشود درمییابد که‌نوع بیماری عوض شده وجای‌آن خلاوبی حسی‌وبی حالی راگرمی مطبوعی پرکرده است .

نازی سبزهٔ، دلکش بود، مثل فلفل . آن‌سالهائی که‌پدرش

در گجرات وبنگاله و پتیاله دنبال حیل کلان و حیل خرد ودال چینی وانار دانه میگشت آفتاب حسودان دیارکه سویدا ندامی به لطافت نازی راد یده نداشت عقرب وار چند ان نیشش میزند که پاك گندمی رنگ میشود گفتنی از تیره و تبار در و گران بوده است.

غلام بیشتر ها فکر میکرد که صرف کابلی دخترهای سفیدپوست و پك لاو نازك اندام زیبا یندواما بعد از دیدار نازی در میا بد که سبزهٔ دلکش بهتر است چه اگرسفید خود را نیا راید و ازسرخی و سفیده مدد نگیرد پك بیرنگ میشود مثل شیر بسرنج که طعم دارد و رخش ندارد ولی بروی گندمی هرچه بنگری سیر نمیشوی و شاید طعم مدام نان گندم از همین خاطر باشد.

دختر خاله از بنگاله باخودعشق وآتش بار کرده بود متاعی که سوزانتر و خوشبوتر از مرچ و مصالح هندی است و غلام به تدریج درین آتش میسوزد و پخته و مصفا میشود. بعد از سی وپنج روز آوازهٔ بر گشت خانوادهٔ خاله به هندوستان بالا میشود. و غلام از فرط تشویش عقل و هوش از دست میدهد. سراغ چاره میبر- اید ولی مادرش عتاب آلود میگوید که هنوز دهنت بوی شیر میته و این آرزو را در سینه اش میکشد و کپ را دردلش سنگک میکند. غلام کهاز آنطرف راه را بسته می بیند دل به دریامیزند ونرم نرمك دل نرم دختر خاله را نرمتر میسازد. هر دو قرار عروسی میگذارند و نازی به غلام میگوید: هندوستان بیا همانجا به مراد میرسیم و تو خانه داماد شو! غلام قبول میکند و مسرد مردانه قول شرف میدهد در ضمن از لیلی خواهر خوانده و دختر عمهٔ غلام میخواهند که کار رساندن خط ها و پیغامهای شانرا به گردن بگیرد. بالاخره کاروان عشق و آتش و مرچ و مصالح رحل

سفر میبندد و در اولین هودج نازی فلفلی درهمان ساری زعفرانی روشن گاه، وداع میگوید: غلام جان صد حیف که روزهای کابل بسیار کوتاه بود تا دیدن دگه یا الله و یا نصیب.

و این آخرین گپ معنی دار، غلام را منقلب میکند از آن روز به بعد از خانه دل میبرد و سرش به کافه ها و سینماها میکشد از بام تا شام گوش به ریکارد های فلمی میدهد و گمان میبرد که بین این نواها و صدای آهنگین نازی مناسبتی است، از گذر ها «هندو گذر» و از بازار ها رستهٔ عطاری ها خوشش می آید. مرچ خور و مصالح خور میشود و مادرش نیز به خاطر اینکه در دانه فرزندش دل نیندازد نه تنها پشت دلش میگردد و در صدد رام کردن شوهر نا موافقش میبراید بلکه با هوشیاری تمام غذا ها را با انار دانه و میخك و لونگ و زرد چوبه تند و تیز میسازد. درآنروز ها آهنگ «دنیا دیوالی» آهنگ روز بود و غلام با پول مادر يك دستگاه گرامافون صندقی سگ چاپ میخرد و اولین بار صدای «دنیا دیوالی» را از آن بلند میکند، گاهی بفکرش میرسد برود هندوستان بچه فلم شود مگر دریغش می آید چه دنیای سینما گرها را کمی با لوث و بی حیائی آغشته می بیند و نمیخواهد که نازی جانش را درآیینه آنها ببیند. باری آرزو میکند که برود ملنگ شود و مجنونانه سر به کوه و بیابان بزند اما میداند که بی مرچ و مصالح و فلم هندی و دنیا دیوالی روزش به شام نمیرسد.

یکی از پنجشنبه ها گاهی که میخواهد برود به تماشای فلم (سونی میوال) دوست همدلی بند دستش را میگیرد و یکه راست میبردش شور بازاردست چپ، نرسیده به کوچه خرابات، دکان

لا له‌جی بکوان سنگهه قرار داشت او نیمچه جادوگر، و نیمچه طبیب بود. ولی شهرتش از جای دیگری آب میخورد. شایع بود که مشکل کشای عشاق است و در کار ابطال سحر و پختن قصیده و تهیه مهر مهره همتا ندارد. غلام که از پیش مفتون جادوگرها بود از پدر، شکوه‌ها میبرد دوا زآن طبیب دل گشایش کار میخواهد. لا له میگوید که شرط اول عشق و عاشقی حوصله است باید دندان بر جگر بگیرد تا دامن مقصود به کف آید. به این حساب به عنوان آغاز کار، فهرست دراز از مواد خوراکی و مصرفی دم دستش میگذارد تا هرچه زودتر با استفاده از آنها اول مجسمه خمیری بی بی نازی را ز آرد سجی و روغن زرد درست کند و بعد از آن دور ادورش شمع های رنگه را دود نماید تا قصیده پخته شود و پدرش به خواستگاری رضا دهد. غلام هم باعذ روزاری کیسه مادر را خالی می کند و ازآرد ترمیده و روغن خالص و مرغ سیاه ما کیان گرفته تا پر بو و چربوی خوك و کافور وغیره وغیره را نذر رقد مهای لا له جی میکند. همچنین به توصیهٔ او هر شب لنگ میزند و تا کمر گاه در آب سرد چند وچار زانو می نشیند و چهل کاف را با ربار بخما طر دفع بلا از نازی جانش بسوی کوی و برزن و دشت ودمن هندوستان چف میکند.

بدین منوال پس از ماهی یك سرو گردن کوتا هتر از بکوان سنگهه نیمچه جوگی میشود و پشم انبوه سروصورتش از او مجنونی تمام عیار میسازد. مادرش به التماس می افتد که ازین دیوانگیها بگذرد ولی مرغ یك لنگ او کما کان تکان نمیخورد و براه نمی آید.

بالاخره چهل روز زپوره میشود و غلام آن بار سنگین را که لا له جی پیشنهاد کرده بود بدوش میکشد اما از خواستگاری کپی بالا نمیشود. به خشم می آید و به جرم چاقوکشی و ضرب و شتم لا له سه سال و نیم

زندانی زندان کوتوالی «درنقاره‌خانه» میشود وآب وآبرویش برباد میرود. ازآن پس همینکه با تضمین مالی پدرو صدها وسیله و واسطه از توقیف میبراید چاره‌ای جز اعتراف به پدر نمی‌بینند وطشتش از بام می افتد. پدرش که می بیند آن همه غوغا بخاطرچه‌ها قتی بر پا شده، حسب معمول پسررا زیرباران سلی وناسزا میگیرد وآنقدر پشت و پهلویش را نرم میکند که پوستش از کاه پرمیشود. غلام هم پیشین همانروز از همان رستهٔ عطاری های شوربازار که باری برای خرید زعفران واسپندو توتکه ومهر مهره وتعویذ نظر رفته بودزهر هلاهل میخرد و میخورد. امامادرش که همیشه مراقب اعمال غیرعادیش بود به موقع سر میرسد و سرکنده و موکنده به کمك شوهر پسر را به شفاخانه منتقل میکنند. داکتر بعدازشستشوی معدهٔ غلام نظرمیدهد که خوشبختانه دکاندار زهرفروش زهر تقلب کرده وعوض هلاهل حلیله را به خورد خریدار داده است، شکر خدا به جاسی آورندو پران میشوند که هرطوری هست گره ازکار غلام بکشایند. پدرمبلغی پول گوری و کبوتی میکند تادر کارخواستگاری ومسافرت غلام به هندوستان به کار آید.

هفته دیگر غلام، سوار برموتر وریل وچکله ومکـله با اشتیاق از شهری به شهری میگذرد وبه بنگاله میرسد و در مهمانسرایی اتراق میکنند که محل بودو باش سوداگران کابلی بود. بعداز صحبت با این وآن و پرس وپال ازنام ونشان شوهر خاله یکی از تاجرها بشارتش میدهد که دوشنبه شب عروسی نازی برپاست واو میتواند رنج سفررا درآن محفل شادی ازیاد ببرد. ورنگ غلام مثل کهربا میپردود نیا بر سرش شب میشود. فردای آنکه به دیدار خانوادهٔ خاله برسد پسی‌سررا میخارد وراه آمده‌را پیش میگیرد.

وقتی به کابل میرسد از عشق توبهٔ نصوح میکشد، میخواهد

هرچه زود تر کسی را بزنی بگیرد و نام نازی بیوفا را از لوح دل بشوید. مادر و خواهرانش برای خواستگاری کمر می بندند و از بام تا شام دروازهٔ این و آن را می کوبند و نشانه های دختر های دم بخت را می آورند. اما غلام برهمه فی میگیرد. نه چاغ، نه لاغر، نه سرخ و نه سفید، نه مکتبی نه بی مکتبی، هیچکدام چنگی بدلش نمی زنند. او خواهندهٔ سبزهٔ دلکش است، خواهندهٔ گندمی رنگ که هرچه تماشایش کنی سیر نگردی و عاشق ترش شوی. عاقبت یکی را میپابند که یك سرمو از آنچه غلام میخواسته و میگفته فرقی نمیداشته باشد. غلام به ناچار گردن می نهد و مراسم عقد کنان و حنا بندان و تخت جمعی انجام میشود و خانواده را خاطر جمعی دست میدهد، لیکن غلام از اف و آه باز نمی ماند بی آنکه تازه عروس بفهمد با همان گراما فون صندوقی و ریکارد های هندی غم غلط میکند. گفتی بچه فلم است و با یدصادقانه در نقش (میوال) ظاهر شود و آهنگ (دنیاد یوالی) را ازجگر برآورد.

ما لها بر او و عروس سیاه بخت میگذرد و لی غلام غلامتر می شود و همان عشقی دست و پایش را محکم می پیچد که روزی پیخ گلویش می فشرد و لفسها یش را به شما ره می انداخت. زنی دیگر میگیرد زنی که شبیه به نازی باشد به همان زیبا صنمی که دل و دین از نیمچه جوگی کابلی ربوده بود و لی او هم جای نازی را پر نمی کند دوتای دیگر وارد خانه میشوند و غلام صاحب دود ر جن چوچه و نیم درجن عیال میشود. اما نازی همچنان در محراب خاطرش چون ماه نو میدر خشد. گویی تمام آن کار ها را از سر بیکاری یا سرسیری انجام داده است.

اوایل دم پیری، گاهی که ر یشش تارسی اندازد و یگان دندان در کله اش سی لقد ناخوشتر از همیشه دور از زنها یش شب زنده دار میشود و آنقدر نازی نازی میگوید که سر دچار مرض دق و نفس کوتاهی

هی میشود او را به اجبار پیش دا کتر میبرند و میفهمند که عشق پیری سر به رسوائی زده و غلام نزدیک است چو رو پاک دیوانه شود. میگوشند بستریش کنند اما غلام ترجیح میدهد برود خانهٔ خدا، آنجا که مردم میروند و مصفا میشوند آنجا که دردمندان به دوا میرسند و عشاق مجازی عشاق حقیقی میشوند.

چند صباح بعد، غلام حاجی غلام میشود ـ مردی سراپا عشق و سراپا شور و شیدائی. از توان می افتد از غوغا و داد و بیداد بازمی ماند، اما از نازی جدا نمیشود. نازی مثل رنگ سرخ در خونش، مثل خط تقدیر در پیشانیش و مثل گامهای نامرئی عمر در شبها و روزهایش باقی میماند و همه پی میبرند که خواست خدا همین بوده و تقدیر را تدبیر چاره نمی سازد.

از آن پس رنگش زعفرانتر میشود، مثل همان ساری زعفرانی که باری نازی به بر کرده بود.

به مرگش چیزی نمی ماند که مرزا غفور عدم روزگار بعد مستی و سرمستیش چاره گر میشود و دستش را گرفته راه براه و کوچه و به کوچه میبردش خرابات میبردش کوچهٔ که طلوع آفتاب را در نصف شب و پل پل ستاره ها را در روز روشن تماشا کند. غلام چند ماه بعد زیر دست استاد غلام حسین هارمونیه نواز میشود و چنان سر پرده ها را یاد میگیرد که گفتی از هفت پدر اهل صفا و ساز بوده است.

با این کار یک چند سرگرم میشود اما مشکل اصلی راهی نمییابد. یاد نازی مثل سرپنجهٔ مرگ در جلد بیماری، وقت و نا وقت ظاهر میشود و آنقدر بیخ گلویش را می فشارد که گفتی مرغ سر کنده بی هنگام جا نکندن خودش را به درو و دیوار میزنید. غلام

درین لحظه ها تقلا میکند قفس تنگ سینه را بشکند و دود بخارش را هرچه تمامتر بیرون بکشد ولی توفیق نمییابد. درواپسین دم گاهی که میخواهد از ارسی به پائین بپرد و از شرآن نیم نفس بیغم شود گپ استاد غلام حسین بیادش می‌آید:

سازبخارکش است بخارکش دل‌غمه غلط‌میکنه. نا پخته ره پخته‌و نا سفته ره سفته میسازه! بی‌محابا برسر هارمونیه چپه می افتد وپنجه‌هایش را تند تند برروی پرده ها میکشند صداها موافق دلش بالا میشود و فضای پسخانه از آهنگ حزینی پر میشود نازی به یادش می‌آید نازی بیوفا که بال و پرش را آتش زدو تنهایش گذاشت، نازی دروغگو و سست پیمان که همان شب و رودش به بنگاله پای عقد دیگری نشست و برروی عشق ریشخندزد. با اشکهایش سرو صورت هارمونیه را می شوید، گریه میکند و هق هقش، کودکانه بلند میشود، میخواهدهمصدا با مرغ حق تاالله صبح خون بگرید. اما ناخواسته و خدایی بیت قدیمی «نازی جان همدم من» از عمق سینه اش میجوشد و از جدار گلوی گرفته اش به بالامیخزد سوزناک و حزین می سراید:

نازی جان همدم من‌دلبر من
الهی سیاه‌بپوشی از غم من
چرا ارسی ره بالامیکنی یار
چرا سیل و تماشامیکنی یار
نمی ترسی زفر دای‌قیامت
چرا قتل‌جوانا میکنی یار

دلش کمی سرد میشود. گمان میبرد به نحوی از نازی انتقام کشیده، صدایش رساورساتر میشود و کم کمک نظم و ترتیب به نفس هایش باز میگردد خود را سبک مییابد بسیار سبک. مثل یک پر مرغ، مثل یک برگ هوائي و مثل یك قاصدك یا خبرك که بر پشت

نرم و سفیدش خبرهای خوش را بارمیکند و گوش امید واران میرساند. میخواند میخواند میخواند تا اینکه خواب بر سرش خرگاه میزند و اورا زیرسایهٔ مطبوعش بیحال میسازد.

بهاین ترتیب غلام دوام می آوردو گاه و بیگاه چنان نوا سر میدهد که هیچ قمری و بلبلی بگردش نمیرسد.

روزی ازروزها گاه دیگر که اوج قیل وقال وسر وصدای تبنگ فروشها وغریب کارهاست، غلام میخواهد بنا به عادت سری به رسته عطاری ها بزند وازراه سه دکان چند اول خوش خوشان به هندو گذر برسد. سر چهار راهی ئی که هرچیز با هرچیز ملاقات میکند چشمش به سیاه سری چاغ و گندمی وافسرده می افتد که محموله های سودایش را با زور دل به پیش میکشد.

دلش میخواهد آن زن را کمك کند ولی میترسد ودل نمیکند. ازمیان صد ها بوی خوش و ناخوش بوی آشنا بهد ماغش میخورد، تعجب میکند آشنا کجا واو کجا، سه دکان چند اول کجاو بنگالـه کجا! درنگ میکند ورهرو نا آشنا رازیر نظرمیگیرد. زن که میبیند مردی وقیح وچشم چران مراقب سروضع اوست خشمگین می ایستد ومیخواهد ازسرراه گمش کند. چشم بهچشم میشوند ونازی می بیند که مزاحم وسنگ راه همان بچهٔ خاله است، همان غلام رسول بیوفا که بهوعده وفا نکردوهندوستان نیامد، میخواهد با پیش بوتی دورش کند، لیکن حیا میکند غلام صدا میزند: دخترخاله نازی جان.

نازی میگوید: چه میگی؟

غلام میگوید: مانده نباشی توکجاو اینجه کجا. ؟

نازی میگوید: ازوختهاده کابل استم، چندماه میشه، دیر میشه.

غلام میپرسد: بیگانگی بری چه؟ چراخانه ما پائین نشدی؟

نازی میگوید: خانهٔ شما؟ بری چی؟ مگم نان گم کده بودم.؟

غلام میگوید: نی مسألهٔ نان نیس. مسألهٔ ازخودی است مسألهٔ همخونی. وچپ میماند.

نازی میگوید: عجب گپائی، تو واز خودی، تو و همخونی!!

غلام میپرسد: بری‌چی؟

نازی میگوید: مگم تو همو نیستی که ده یخ نوشتی وده‌افتو ماندی. چه سالها که ما تات نماندم چه خطها که برت نوشته نکدم، مگم تو کل او گپا ره پشت گوش کدی اصلا دختر خالی نداشتی؟ غلام در میگیرد، و میپرسد: کدام سالها، کدام خط ها؟ مه تا بنگاله پشتت آمدم شو، عر وسیت رسیدم. صبح شرمسار وخاکسار از همو راه پس گشتم، حالی تو بگو که کی بیوفاست، نازی میپرسد: خط های مه چی.

غلام میگوید: کور شوم اگه دیده باشم.

نازی میگوید: ای خدا، ای چی میگه. پس مخل ده میان بود. هان حالی فامیدم. همووختام راه سره لیلی میزد.

هوش از سر نازی کوچ میکند ورق رق قدتکیده وبالای پوسیده غلام را مینگرد.

غلام آه میکشد ومیگوید. دختر خاله مگم ازمه بشنو که چی نکدم جوگی شدم، زهرخوردم، زن کدم.

یکی نی چار تا، مگم تره نیافتم. یکیش سبزه بود، یکیش کمر باریك، یکیش بالا بلند، یکیش گیسو کمند مگم هیچکدامش نازی نبود از هرچارش سیر شدم سیر سیر. حج رفتم، به‌خدا رسیدم، مگرخدا نخاست که از تو جدا شوم، تومره بخدا رساندی میفاسی نازی!؟

اشکهای نازی سرمیکند وسرش رابه آسمان میگیرد مثل اینکه ازقضا شکوه دارد. غلام خریطه‌های سودا را ازدستش میگیرد ومیگوید

بتی. دخترخاله بتی که ماندهٔ میشی. دلم میخواست مهٔ کتیت بازار برم، شانه به شانیت باشم، کتیت قصه بگویم، کتیت گپ بزنم، غلامت باشم، غلام حلقه بگوشت. مگم حیف که سایه سرد گا شدی، چراغ دل دگا شدی چراغ لانه و کاشانی دگا.

نازی زار میگیرید، گفتی عزادار است و غلام شاله بهٔ شانه او مثل سایه یی در قد مهایش مثل خاشاکی بر رهگذارش همراهیش میکند و اولین بار میداند که با یار بودن چه شیرین و بی یار بودن چه تلخ است.

درز دیوار !

هوا گرگ و میش بود. چند تا خروس و ماکیان سیاه وسفید در یك صف روی زینهٔ چوبی خوابیده بودند و گربهٔ سیاهی ملال آور و غمناك میو میو میکرد وشیشهٔ سکوت ژرف وسنگین را می شکست. حبیب که تازه از کار برگشته بود ازچاه دلو آبی بالا کشید ودست و رو تازه کرد. مادرش آنطرفتر چون مجسمه بی مات ومبهوت ایستاده بود و بر سبیل عادت به چیزی توجه نداشت. حبیب صدایش زد: مادر! مادر! بیخودانه جواب داد: جان مادر.

حبیب پرسید: اشنو چه داریم؟

مادرش باز ناخود آگاه جواب داد: جان مادر.

حبیب کنایه آمیز شکوه کرد: مادر مه ازده می پرسم تواز

درختا جواب میتی ! مادرش حرفی نزد انگار چیزی نشنیده است .

حبیب با کمی عتاب صدا زد : مادر جان !

مادر جتکه خورد ، حریر چرتهایش پاره شد ، مثل اینکه ازخوابی عمیق پریده باشد پرسید :

هه ، هه ، جان مادر چی میگی ؟

حبیب فهمید که مادرش حال وهوای دیگری دارد نزدیك آمده سوال کرد: مادرچه ماتم باریده چه ریخته‌چی‌شکسته که گپ نمیزنی ؟

مادر تا خواست‌چیزی بگوید چشمش به هلال کمرنگی افتاد که از لابلای شاخه های یگانه درخت توت وسط حویلی پیدا بود بی .حابا فریاد زد: هله‌حبیب‌جان‌او(آب) بیار !

حبیب شتابان به سوی آشپزخانه دوید وبا آبگردان آب پاکی برایش آورد . دید مادرش چشمها راهکنی بسته است و نمیخواهد بکسی نگاه کند . حبیب حیر تزده صدا زد : مادر بگیر آوردم !

مادر آبگردان را با لمس و تماس انگشتها پالیده دودستی قایمش گرفت . سپس چشمها را بروی آب زلال گشود و نیازهای زیر لب راند . درین اثنا آذان ملا که خدا را به یگانگی میستود بلندشد. مادر حبیب به کفهای دستش نظر کرد کلمهٔ شهادت را خوانده گفت: حبیب‌جان ! روی طالیته واگدم ما توه‌ده او(آب) دیدم. روشنی میشه خدا تره عمر وروزی میته وده مراد میرسانه .

بعد از آن سر پسر را به سینه فشرد ودستی به موهایش کشید ، اما نا منتظر چشمش به یگان تارموی‌سفیدی افتاد که اینجا و آنجای شقیقه های حبیب روئیده بود ، با نیمه فریادی گفت : وای نه‌زن نه‌اولاد نا خورده نابرده بچیم پیرشدی خاك بسرم شد .

حبیب گفت : خدا نکنه مادر ، چه شده ؟ .

مادرش جواب داد : سرتوام مثل سر مادر کت سفید شده ، تو به خدا یاای چی وخت و زما نیس .

حبیب سرش را بلند کرد و با هردو دست شانه‌های مادر را که ازاو بسیار کوتاهتر بود قایم گرفت وغرور آمیز گفت : مادر ای مو یاده آسیا سفید نشده از بیدارخو یست ازدود چراغ خوردن و سبق خواندن مرد تا زامت نبینه مرد نمیشه .

مادرش گفت : هان بچیم میفامم ، شکر که تو مرد استی مگم مه وختیکه دفهٔ اول موی سفیده ده سرم دیدم گریه کدم .

حبیب تکان خورد ازمادر روبر گرفت ، قدمی دور تر رفت ، عقدهٔ تلخی بیخ گلو یش را فشرد . خواست فریاد بزند وهای های گریه سر دهد ولی ازشرم بی شکیب نشد و با این بیت شاعر طفره رفت وغم غلط کرد :

موی سفید را فلکم رایگان نداد

این رشته را به نقد جوانی خریده ام !

اما مادر بیت را با چنان تبسمی بدرقه کرد که گوئی کف دست حبیب را خوانده است و میداند که او خود را با گزافه ولاف بسیار بزرگتر از آنچه هست جلوه داده است .

هردو به سرحد سکوت رسیدند . . . اگر گپی بیشتر گفته میشد شاید پرده از راز می افتاد و سوکی بر پا میگردید . حبیب مطلبی را که باعث آزار بود عوض کرد و گفت : مادرجان یك گپ که یك چیز دگه بگو !

مادرش گفت : بچیم ازچی گپ بزنم ازکنجای خانه ؟ مه دگه پوده شدیم ، مه مرغ کوراستم . مرغ کوراوشور . درین فرصت صدای

سازوسرنا و قیل‌وقال ازخانهٔ همسایه بالا گرفت. آنسوی دیوار محفل عروسی دختر همسایه برپا بود دختری که حبیب دوستش داشت و هرگز به کسی نگفته بود. حبیب اشاره به خانهٔ همسایه پرسید ما درچی خبراس ؟

مادر جواب داد: هیچ عاروسی لیلاست ما ره خبر نکدن ، ما ره سیال خود نمی گیرن .

رنگ ازرخسار حبیب پرید. مثل گچ سفید شد ، باخود گفت : یك کلمه و دگه هیچ ، براستی که عاروسی لیلاست به ما چی ! اما مادرش متوجه حال حبیب نشد اوخود بگذشته برگشته بود برو زهای قدیمی که کم کم به یادش بود به یاد چهل و پنج و چهل هفت‌سال پیش ، بیاد طلبگاری بقره به‌سرود لاق به پاافتاد که هرشام و دیگرمی آمد وآرزو میکرد پسرش را به غلامی قبول کنند . پسانتر صدای باجه خانه و دنك و دهل در گوشش طنین افگند که پیشاپیش در حرکت بود دوفامیل داماد عروس زیبای شانراشا رگشت کشیده بودندوعدهٔ زیادی زن و مرد و کودك سوار بر گادی‌های کهنه و نو ، او را تا خانهٔ بخت بدرقه میکردند . پسانترها لحظه‌ای ازخاطرش گذشت که نخستین بار پا بر لخك دروازه داماد گذاشت وخرامان از علام گردش گذشت و وارد حصاری شد که گمان میبرد منزلگهٔ مراد وسرای خوشبختی است. هیاهوی پشت دیوار شدت بیشتر گرفت و مادر و پسر بخود آمدند مطربی آهنگ قدیمی «جانانه گکم ندت به گل میمانه » را با صدای جانپروری میخواند ومادر حبیب رو به پسر کرده گفت :

بچیم قدیما باد از جانانه گکم می خاندن :

خواران و برادران مرا یاد کنین

تابوت مرا ازچوب شمشاد کنین

تا بوت مرا قدم قدم وردارین
برخاك سیاه بازین و فریاد کنین

حبیب پرسید : باز چی می خاندن ؟

مادرش باز هرخند جواب داد : باز می خاندن که :

جانانه گکیم قدت به گل میمانه آستا برو ما ، مان آستا برو

حبیب گفت : عجیب دنیائی :

مادرش گفت : هان بچیم ای کار قلمزن است . قلمزن سیاه سره سیاه بخت ساخته . عاروسی اول داره و آخرنی .

حبیب گفت : حق گفتی مادر . براستی که صدای دول از دور خوش است .

آنوقت به یاد پدر افتاد به یاد پدر که سه چار بار آنهم برسر گذر وسرچار راه سلامش را اسرد وسربالا جواب گفته بود . به دستهای آزردهٔ مادرش نظرکرد ، به دستهای که بایکعمر سوزن دوزی جاروکشی ، آشپزی ورختشوئی پسررا نان داده بود تا طعن مادراندر و کمبود پدرراحس نکند . از ناچیزی و حقارتش به سختی شرمیدو جبینش را درپای دیوار چنان سائید که گوئی از فرط عجزبه لابه و آستانبوسی افتاده است . مادرش دور ترك میگیریست . حبیب نخواست باگپهای بی اثرجلال غصه های اورا بپالاید وجلوسر شکهایش را بگیرد . فکر میکرداین سرشکها گرانبها میراثی است از هزاران زن ستمدیده که چون گلی بی بهادرانگشتان هوس آلود مرد پرپرشده اند وباید مادرش آنها راگرامی بدارد .

صدای هلهلهٔ زنها که عروس رابه حجله می بردند به گوشش رسید . توفانی درد لش برپاشد وحسرت آخرین دیدار سراپایش را به آتش کشید .

به تقلا افتاد تا دیده به دیدار لیلی روشن کند اما دیوار چون سد اسکندر با خروار ها خشت و گل و سنگ بین آنها خط کشیده بود . با خود نالید ، چه زمانی که مجنونش پشت دیوار پیش پای معشوقه میمیرد و لیلایش بی خیال شانه به شانهٔ دیگری میخرامد !

سرش را به شدت تمام به دیوار کوبید و با ناخن کین کاه گلها را خراشید ولی هیچ طرفی نبست . فهمید که دیگر آخر کار است و زندگی به رنجش نمی ارزد . چشمش به شاخهٔ تناور درخت افتاد و برای حلقهٔ دار مناسبش یافت اما مادرش که از دیرگاه شاهد شکست عمیق دیوار از پیزاره تا پرچال بود با اضطراب صدا زد : حبیب ، حبیب جان دور شو که دیوار درز کرده ، می غلتد !

و حبیب حیرتزده و هیجان زده پس پس رفت و از دیوار تا می توانست دور شد ! !

زندانی دشت

یک طرح

نسیم سرد با مدادی از نا کجاها می وزید. در سراسر دشت زمزمه یی گنگ و سر گردان گوشها را پر میکرد و بذر غصه و اندوه می پاشید. از آن بالا با درا میدیدم که باری از بالهای زاغ غمینی مویه میکرد باری چون نوحه گران از لابلای برگهای سپیدار های دور و نزدیک ناله سر میداد و باری مانند دختران چابکپا وشرمگین دهاتی از جائی به جائی می چمید و ناشیانه پشت بیشه یی می خزید.

شماری بز و گوسفند را میدیدم که تک تک و یکان یکان چون قطره های باران همدگر را می پالیدند ودر کوره راهی جاری می شدند و شبانی آغشته در گرد و غبار، دم گرمش را در سوراخهای نی فلزی میدمید و آهنگ حزینی را در رگ رگ دره ها می پراگند.

غم ناپیدا و بی نشانی دلم را میخست وعلت را نمیدانستم. می پنداشتم دشت خسته و سیاه سوخته بر سر کتمان رازیست که من از فهمش عاجزم، باشگفتی سواد کشتزارها و روستا ها را می پائیدم و میکوشیدم کف مخطط و چروکیده وادی هارا بکشایم و آیه های

طالع ناخواندهٔ شانرا از روی آن نقش های پیچا پیچ و درهم و برهم بخوانم.

دشت چون کهنه کتابی به نظر می آمد که در گسترهٔ غبار اندود ش قصه های سالها و سده های رفته پیچیده بود و هرد فتری را زگوی اسرار زمانه یی بود که برپشت دشتبانان سنگینی میکرد. اما من از خوانش این کتاب عاجز بودم و حیرتزده ومات در برابر آن معما احساس عجز و خواری میکردم. سرانجام جبین خاور درز کردو در روشنائی مهر روشنگر و تابان، کشاورزانی را دیدم که در راههایی متقاطع و بی عاقبت یکی بیل به شانه داشت دگری آبیاری میکرد و سومی روبروستا بار گران هیزم را کشان کشان میبرد و رفته رفته از نظر ناپدید می شد.

آنها مرا نمی دیدند ومن هم از آن فراز بادگیر قیافهٔ هیچکدام را تشخیص نمیکردم اما این دورهٔ تنافر مانع و حجاب دیدار آن آدم های صاحبدل وصبور نبود آنها همپا با گندمها لاله ها و ساقه های نهال های نورسته سپیدار و بیدقد راست میکردند تا دنیا را با شیرهٔ جان وتوان تن بیارایند اما بی آنکه بدانند اسیر بودند ـ اسیر راههای طولانی که سراسر دشت را میخراشید واسیر بیابانهایی که باهمه پهناو فراخی برای آنها قفسی بیش نبود. آنها بی حال بی شکایت و بی امید پنجه های شانرا بروی زمین سخت می فشردند وبعد از روزها زاری و زحمت به وادی ها جان میدادند. آنگاه زمین ها سبز می شدد انه ها نفس می کشید و میوه ها برسرانگشت شاخچه ها رنگ میگرفت. دهقان تنها آفریدگار اینها بود و زبان حال هر کدام را جدا جدا می فهمید. او بلد بود در چه روزی علفهای

اضافی را از بیخ بته‌ها برچیندو درچه بامدادی برسینهٔ تشنه وعریض کشتزارها آبی ببرد و روان‌جاری‌سازد. او داس به دست گرفت،درو میکرد،خرمن مینمود و بادمیزداما روز آخر آدم دیگری که از هنرهای دهقان هیچکدام را نمیدانست کنار خرمن می ایستادو حریصانه براهتز ازطالمانهٔ ترازو نظر میدوخت.

وقتی شب فرامیرسید ودهقان ازآن‌خرمن بزرگ کم نصیب به خانه بازمیگشت دلش ازغصهٔ بی‌نشانی پرمیبود. برای او ظاهراً چیزی اتفاق نیفتاده‌بود. هرگاه کسی برزمین‌دیگران بذر بیفشاند نباید انتظار بی حد داشته باشد. تقدیر چنین رفته‌است او ارباب محیل قریه هر پگاه و بیگاه این سخن را در گوشش فروخوانده بود. او که فریفتهٔ عباو قباو زبان سیاه و روان ارباب بود کماکان درگرو تخدیر این طلسم میماند وتقصیر را بگردن تقدیر می‌انداخت.

بدینگونه از زمانه‌های بسیار بی نام و نشان،حیات بی طراوت و بیمار درروستاها ازنسلی به نسلی به میراث میرسیدودهقان آمدهٔ روزگاررا معصومانه و رضامندانه شکر می گفت‌وازبدبد ترش‌می‌هراسید.

با همین پندارها مشغول بودم که شام فرارسید و سیاهی کمرنگی بسیاربی صدا وبی شرفه‌ازدهان تنورها، دیگدان اجاقها ودریچهٔ کلبه‌های کاهگلی خانه‌های روستائی چون دودغلیظی موج موج وحلقه حلقه بسوی‌آسمان بالاشد و فضا را تاریکتر ساخت. کف‌سنگوش‌دشت‌مثل دست‌گدای بیماری بسویم دراز بودومن‌ضربان نبض تب آلودش را می شمردم و علت بیماری را میدانستم. دیگر چیزی پیدا نبود. فقط ستاره‌گان‌از آن بالا بانظرهای کودکانه‌ودرخشان زمین خاموش‌را می‌پائیدندوروشنائی بی‌حاصلی

ا بر روی وادی ها و دره‌ها می پاشیدند و تمام رنگها و چهره ها را در خود غرق میکردند.

هستی با همهٔ بلندیها و پستی هایش بی تفاوت و تبعیض در هم کرجذب شده فقط یکرنگ و یك جهان ساخته بود. نه فریادی از باد بلند بود و نه چوپانی که لب به ناله و زاری بکشاید و آهنگ حزینی را در رگ رگ دره‌ها منتشر کند. دلم نمیخواست شب را تنها بگذارم و از آن سیاهی دلخواه که دشمن دوگانگی و چند گانگی بود چشم بپوشم.

من در امید و انتظار روز دیگری بودم، روزی به شکوه و زیبائی شب و روزی عاشق یگانگی و بیغمی. دلم میخواست از فردای همان شب که خورشید چون جواهری درخشان بر سینهٔ لاجوردی و بی نهایت آسمان میدرخشید دشت چون مردی کریم و دریا دل کف پهناور دستش را چنان بکشاید که در آن آیه های رستکاری برزگران درج باشد و دهقان با پاهای پر خور دار از آزادی در میان کشتزاری بی کرانه و بی ارباب سرو د نیکبختی را ترنم کند و در راه بی پایان و بی تقاطع آینده افقهای نوینی را دریابد.

تهران: ۱۲ حمل ۱۳٤٥

لطفاً قبل از مطالعه اغلاط ذیل را تصحیح نمایید.

صفحه	سطر	نادرست	درست
٥	٤	تناظر	متناظر
٥	٦	یمن	ممد یمین
٥	١٩	میزند	میزنند
٦	٣	که انتخارات	که در انتخارات
٧	١٧	ما اشا اله	ماشاءالله
٧	١٨	مجادله	مجامله
٨	١٧	سود	سور
١١	٢١	چو پ	چوب
١١	٢١	چمقاق	چماق
١٨	٢	میگرداند	میکنند
٢١	٥	آ	از
٢٧	١٢	می پرسید	می پرسد
٢١	١	خرامر	آخرامر
٢٩	٦	شور پیده	شور یده
٢٩	٢١	اشقتر	عاشقتر
٣٠	١٩	یا قطره یی	با قطره یی
٣١	٦	وسوسه	و وسوسه
٣١	١٢	کلاه	کله
٣٢	١٤	اشرافی	اشراقی
٣٤	٢	در پیش	در پشش
٣٥	٥	نشست و برخاسب	نشست و برخاست
٣٥	٢٢	پیراهن	پیراهن وتنبان
٣٦	٨	چیزهای	چیزهایی
٣٧	٩	می رسید	می رسد
٣٧	١٦	می نالد	می نالید
٣٩	٤	دراز	درازا

صفحه	سطر	نادرست	درست
٤١	بعد از سطر دوم این مطالب افزوده شود (دومی جواب داد: مرغ نومرغ است مرغ خسک!)		
٤١	١٥	بیفتد	بیافتند
٤٢	٧	عموها	وعموها
٤٢	١٦	در بار	درباره
٤٣	٥	دکامیا به	دکامیآیه
٤٣	١٥	بالانر	بالا تر
٤٥	١٠	دگه دریا	دکهٔ دریا
٤٥	١٥	بینایان و بینایان	بینایان و نابینایان
٤٩	١٦	آللو للو	آللو للو للو
٤٩	١٧	مرواری به کهواره	مهپاره به کهواره
٥٠	٢٠	دارای	درای
٥١	١٧	ند یم	ندیم
٥٣	٣	دوستیش	دوستش
٥٧	١٩	به‌جرت می کویند	به‌جرت‌چه‌می کویند
٥٨	١٩	سنگک	سنکک
٦٢	٢	دیار	آن‌دیار
٧٠	٢١	پسی	پس
٧١	٥	نه بی سکتبی	نه‌بی‌مکتب
٧٢	٣	برووده	برود
٧٢	١٤	عمدم	همدم
٧٢	٢٢	مرغ	مرغی
٧٢	٢٣	بی هنگام	هنگام
٧٣	٧	میکشند	میکشد
٧٤	١	گوش	به‌گوش
٧٤	٩	سرچهارراهی‌یی	سرچهار راهی
٨٠	١٣	شارگشت	شهر گشت
٨٠	١٦	خرامان	خرامان خرامان
٨٠	٢٣	ار	از



دکتور محمد اکرم عثمان چهل و هشت سال پیش در شهر هرات به دنیاآمده ودانش آموخته فاکولته های حقوق کابل وتهران است .رشته تحصیلش حقوق وعلوم سیاسی است واز بیست سال باینطرف داستانهایی برای‌رادیو افغانستان ،روزنامه هاومجلات کشور نوشته است .

شماری از قصه هایش در ایران، اتحادشوروی وآلمان فدرال به نشر رسیده ونخستین مجموعه داستانهایش سال گذشته به همت‌اتحادیه نویسنده-گان ج. د. ا، به نام‌مستعار «کوزه‌گر»به چاپ رسیده ورمانی در دست‌نشر دارد که امیدوار است به عنوان نخستین کوشش‌درعرصه گسترده-تر منعکس شود و آرزوی دیگرش برآورده گردد .

در مجموعه حاضر او شش داستان‌تازه‌آورده که برخی انتقادی وطنز-آلودند .

همچنان دراین‌مجموعه دوقصه اش بنامهای «وقتیکه نی‌ها گل میکنند»و «درز دیوار!»باپیرایه بالنسبه بهتری‌آمده که نویسنده تجدید چاپ شانرا ضروری دیده است .

اکرم عثمان ازدواج کرده دوپسر ویک دختر دارد .

انتشارات کمیته دولتی طبع ونشر ج.د.ا

مطبعه دولتی